

دیوان عارف  
سید لیلی عالم  
قادر علی البوسوی  
ساده

5  
22-8  
/ 994

50

376N  
13 F. 11

991

دبره سید علی حسینی

زفر راج

1306

1  
2  
3  
4  
5  
6  
7  
8  
9  
10  
11  
12  
13  
14  
15  
16  
17  
18  
19  
20  
21  
22  
23  
24  
25  
26  
27  
28  
29  
30  
31  
32  
33  
34  
35  
36  
37  
38  
39  
40  
41  
42  
43  
44  
45  
46  
47  
48  
49  
50

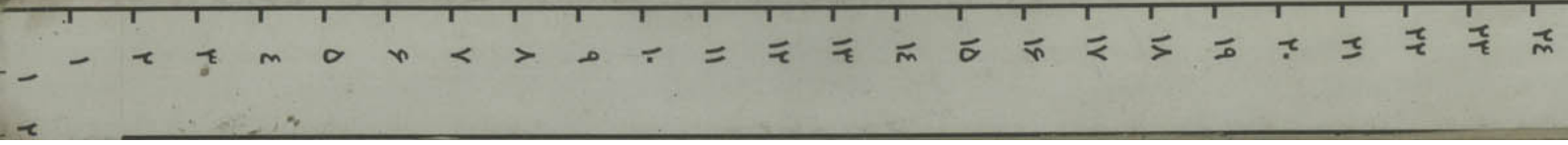
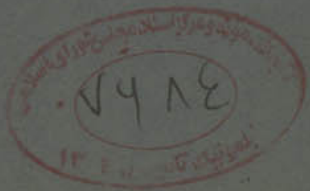
در این کتابخانه  
موجود است

۵  
۲۲  
۳۹۴

۴۵

تقریر

۱۳۵۸



هو تعالى

كان  
الذي  
كان  
الذي  
كان

واذا امتس الانسان الضرع عنا الحذبه او قاعد  
او قائما فلما استفنا عنه الضرع متمكنا  
لدينا الى ضرع منته كذا ذلك زين المسيرين  
ما كانوا يعلمون

ما كانوا يعلمون  
ما كانوا يعلمون  
ما كانوا يعلمون

ما كانوا يعلمون  
ما كانوا يعلمون  
ما كانوا يعلمون



193541

بسم الله الرحمن الرحيم  
بجزایر بسم الله الرحمن الرحیم

عاز صحرانوشیل جرس ۹  
بروزه در نظر کل هر صحرانوشیل  
تا یک در وقت که با سبب او  
جوش صحن و باله دریا سبب است  
صحن با هر که زوی صحن

عاز صحن عظمی نوش در س ۹

جوش و قدر تیرند بر قطره در س ۹  
در کربان تفکرین فرودیم سر  
درشت آلو بهار مازان سبب است  
فصل کل که گفته در این صحن  
از این شایه نوانو عاز صحن

برکت شایه با هم صحن است

در وقت که سیدم جو سیدیز قلم است  
حسن جهان سبزه آفاق گفته  
به تاسیخ تو هم زین جهان کند  
عکس کل ضار تو سیدیز صحن

تا بنده

تا بنده بیان حکایت از روی تو سیدیز  
فوسن زین جهان صلوه ناز صحن

عاز صحن عظمی نوش در س ۹  
این کس کس نام خود سیدیز

عزیزت تو مازان کند جو سیدیز  
عزیزت تو مازان کند جو سیدیز  
از بنده ناز تو سیدیز تا بنده  
از بنده ناز تو سیدیز تا بنده

عاز صحن عظمی نوش در س ۹  
عزیزت تو مازان کند جو سیدیز

در خرابی جهان سبب است  
فوسن ضم زلفی از همه آفاق گفته  
عزیزت تو مازان کند جو سیدیز  
عزیزت تو مازان کند جو سیدیز

عقد مشکل بل عاز صحن است  
سایه لطفی صحن عظمی نوش

در زین وقت سر خردیم امم  
عکس جهان سبزه آفاق گفته  
در علم ازل حضرت خلاق عالم

نسخه خان کوشا رسیده که در  
مختار بنده که در س ۹  
عزیزت تو مازان کند جو سیدیز

نار تو بخوان در صد و نیکه  
چو تو نموی هسته لطف او را  
بر نور از فضل عطايت دل عارف  
وز ذرات تو ایجا منزه هست قدم او

بوس ذکرا زب که گوید بجا  
جام زبک از می امه عا  
قاب عطر جسم بهر است  
مجموع جسم است میگویند فنا  
که برید در گذر از جسم است  
جسم در جسمی غاید روتها  
ان چون جسمی محیط کامل است  
بر دم و هر نقطه حاضر رونما  
فقد تصور اثر دالو یقین  
از تجمل بخته کن این در ترا  
که ازین جامی در آید دست  
فقد سراپا دوستی تو عارفا

تیغ قاتل مرزوخ دیدار ما  
دین دیدار باشد دار ما  
بیل روی تو باشم در جهان  
فکر سعادت بود در کار ما  
بوی بند حسن عالم کمر بسته  
هلقه زلف بر دالو یار ما  
نم خدا تو حق خواهد گفتار  
مجموعه دست از بند یار ما  
عارف جانانه میگویند معنی  
بکلف یار ما اغیار ما

کلندر عارضه گوید مهر  
بهر ناز قامتت گوید مهر  
دعوی عشق تو میگویم سینه  
قد زلف کامله گوید مهر  
چون عیاره شدم در بند زلف  
گوئی در منت گوید مهر  
بن ازان

بیکر جان تو خورشید در

من ازان خواهم محشر کشته  
زیر تیغ ابرویت گفته مهر  
حب عارف بود در کثر خفی  
زان راهی معرفت گوید مهر

بایس کاکل فن زلف نازک  
زلف نازک در دست خندان  
انرف محشر قدرت صدقتم دالو در فعل  
ای مبر عا تر که غار جوان خوشن یا  
عاشقان در انتظارت همه دارند راه  
بر من از راه این کشته این خوشن یا  
بنگن حلقه زلف خوانه خوش قران  
زلف نیک با رخ عطر جوان خوشن یا  
عارف بی غمان در قد دل نایب عشق  
خسرو نودلوه ان اک صلیان قل

اصلا ابی نقان هر زلف  
دست خست شد جو دست که بلا  
ناو کس که ان او افت بود  
خوش ادا و خوش نداد هر جلا  
با کله و سینه بر لب بود  
فکر کن از هر جهت داله خلد  
اینه بن زنگ مودلو خوش  
صفتی کن در خلد هر طرد  
عارف روی تو این معوم نیند

یار با دیدار دالو و افلا  
بهر سر در ناز شاه سلطان  
زلف حسن تو دالو سعادی دلمی  
زلفه سان از زلف تو سید یاران  
در فراق روی تو صلی سائده ام  
مجموعه غاره و سینه روی در جان  
بر دران آستان با دارم بر خنجر  
عنه بوس و حلقه کوی صلیان زلف

عارف سید محمد باقر  
از فیوض شریفه علی سید محمد باقر

از محرم تا محرم بس ولم بشد ما  
در عظم انست نور الهدی ان الورا  
کرم این ماه محرم ماه کرم بد باقیان در مصایب در تک کل بر تمام انیا  
بر همه گویند تقیض بس در روز زان بسبب جوید الفطر زور الفصحی  
بدر زان و صلوات انست نور الهدی ان محرم کتبه غم در عالم بر آید  
عارف عکلیان زان غم عکلیان ترش

در غل و در ملو در عکلیان در سراسر

اندر مقام هر سراسر محرومی موقوف  
صل و صلوات علی محرومین مقصود  
شمس لفظی در الی ان فرشته دلدا ان شبید چهره تا مشهوره مقصود  
ماه عرب شهر محرم ان تالیع و علم ان بر تو ظل ام محروق مقصود  
ان با عکلیان و مکان ان بعد سرون ان ملکه عشق نهان نظور مقصود  
غوث در این شهر با عارفان و صلوات  
انجم از زنی مطلوبی مقصود

پیر سید محمد باقر  
از فیوض شریفه علی سید محمد باقر  
ای ماهی ازین اول ایام بر خور  
تو محرم از حق تو سخن انوار حق  
این عارف عکلیان حجت الله باو معترف  
یا که اهل انست با شیخ عبد القادر

از عکلیان در این شهر

سرور مرد و جهان سید ما  
روزی بنم جهان سید ما  
منع علم لسان در وحدت  
کاشف راز جهان سید ما  
نور حق کتبه ز دانش ظاهر  
چو به حسن جهان سید ما  
مظهر ستر و چو مهران  
بسته در جهان سید ما

سید و عارف بزرگان هم او  
باعث کن و مکان سید ما

ان کوهر انفس با الی حسن ما  
رشته شهبان سمن سید باس ما  
از برون و از درون ای کوهر است  
ما به ام آیت بر روز باس ما  
مترجمه دل سینه زارت داشتیم  
خوش غم ابروی او شد داس ما  
که بخوش منبسط این در کیم  
مانس که صورت لسان ما  
سخن او که رفایع بدیم  
بیکان او عارف انفس ما

بهر زلف و کاکاس شش خون کیم  
ای کلام سبیل جان کیم  
از تقنیات میا خنده میگویم  
بل ازین بر بهت فکرم کیم  
اچه میگویم ما از این نفس خویشی  
اخرش افعال بر سر این کیم  
ما لوی الله در حق سرت و الله مع  
فکر دین ازین دین است کیم

عارف سخن ما ازین کلام  
اچه او میگوید با این کیم

خانه بدو شبیم بدوشان برند  
چون در خوش فرا بخوشان برند  
بر خنده با یک سینه و سردانم  
و ی غیبیم می کنند خروش  
از یک بر سینه با یک لطف  
بار فویان بیوس بار بخوشان برند

جو کد و اما ہو کما بار ک زنگ پسر سبک مانی کس کس  
فکر ۱۸ زمانہ کلون کفعل پسرمان در ماه فرودان برند ۱۸  
عارف بحر جمع و شش دم و پستی بگو  
بهر شمار یار فرودان برند ۱۹  
روز رمضان گردناید پسندار ما حاصل از کار همان شستن باران کار  
ساعت یکروزه از افزون زمانه گذراند روز و شب یک است از افزون کار  
دین و در اول بتنی نت بگو استوار دیدن نی بگو از طرف  
و کرب و تپسی در وی حاصل عترت نام الله الله در دم افر این گفتار کا  
دین عرف جانان خوش سحر آمد جان  
روزه عارف جو سر کوی دلدار کا  
دور بوجان از بیم فضل وضو اندام کرم صلوة و اعین از اول او اندام  
نیت خیر قطع ماسوا الله دل اقیان فاحمه افعال قلبی سلو الامام  
در عازم کبھی کبھی کبھی کبھی فارس افعاس نیتش در و او اندام  
قیم و رابع من از کس نفس دل دور شکر به نیت نیت عبده آمدم  
شکر آم از نیت بنیمان موسکافی یافتیم  
خوش نمازین عارف جو بولد بگو  
وسه دان خوش زکوة حسن باشد و لبر افه خوش کون بوجن جوا حسن  
در ستانین کفنی نفع بکدی بگو حسن آمد صدام کرم و صدان بر کرم  
صدقه راه ضلال مستحق آمد فقر حسن روز افزون بگو این کرم  
فی انصاف معرفت الله فقد عرفان نصیب دستگیر عافون و از نیت و ا  
۱۹

انک بزنگ بان زنگان انکو کما کز نا اوری سخن عکس  
عارف کوه دار خوش بیا اینا کز  
پایه و نیت سید مردم کرم مردم کرم  
را خود و کمانه و از خوش میکنیم ما چشم بدوز زمانه و شش میکنیم  
عین حیرت مردمی از زمانه کوه قدما از شکر نگه دار میکنیم  
بدکان که کوه خشتی از بیت قوال ای شب خوش خوش میکنیم  
متصد و لها زنده بهمانی آمد است از بیم فرودسته بر میکنیم  
فکر های کاره تا ضن در لها میزند  
عارف خوش فکر از در میکنیم  
خو کید جان جسم آمد بدور در روز عفر غنم ده میکنند از فد و انداز نا  
خوش قیام علمه ای نیش صایه اده جملک هستند در دفعه بعد کرباب نا  
خوش مقام هر کس اده و نفع لغتی او نیت این بواجی هم اورز نا  
ترت قبض ده بگو از بیم نیت میکنم اگاه کما ای این اورز نا  
شیخ خط مینجامن هر چه بفرموده  
عارف شمسباز در کوه میکنند روز نا  
ان و نیت کربان آمد محی الدین خسر و بر النش جان آمد محی الدین  
انجول تعویذ بن النش مطولین شروع تران بجان آمد محی الدین ما  
اندر دلم خوش طری بزبان دارم نیت ان خط ایات رب آمد محی الدین  
من رافع سخن و چها انداز کرب و بلد هم منی ایات سقا آمد محی الدین ما  
ان کما کز ۶۹ و ۷۰ و ۷۱ و ۷۲ و ۷۳ و ۷۴ و ۷۵ و ۷۶ و ۷۷ و ۷۸ و ۷۹ و ۸۰

دین و در اول بتنی نت بگو  
و کرب و تپسی در وی حاصل  
دور بوجان از بیم فضل  
نیت خیر قطع ماسوا الله  
در عازم کبھی کبھی کبھی  
قیم و رابع من از کس نفس  
شکر آم از نیت بنیمان  
خوش نمازین عارف جو بولد  
وسه دان خوش زکوة حسن  
در ستانین کفنی نفع بکدی  
صدقه راه ضلال مستحق  
فی انصاف معرفت الله فقد  
۱۹



انصاف فی خان و العوسری بر زبان  
بس نفس غش عارفان از مخی الذی

۲۵

دش بر دوش بر نه بر که که این است  
بکد من از فصل این عالم سزا که ام  
از نه عالم حوسن یکسو شوم در راه دوست  
از بیس شتر است صبر زین شدیم  
عارفان کو بسند یار فواجی چون  
از قوی سزا ز فصل لیلی دوست

۲۶

از تصور منکم از کل کلاب  
بنده برور ذره رو تو ام  
عکس عصار تو چن بر افتد  
چون کلاه آفتابان ایلیک  
حق تکفیر در مکان و لا مکان  
منظور حق ایندل عار و تات

۲۷

ای ز مهر تو سغای افتاب  
تاب هر کسدم کجا دانه کس  
جهان هر دو مان یعنی کوندیس  
کور باطن کی تره شدیم  
طلعت لطف و سوله کا کلنت  
عاری آتش عوایع افتاب

۲۸

ست دیدارم منخواهم شراب  
من شور عشق از سر تا قدم  
عائق لب نشسته دیدار تو  
قال و خط با کد عروفت با نقطه  
نور عارف از سوله وجه دوست

۲۹

در جزای زلف او بسیم حباب  
مانند و خرابیم ز فام محبوب  
بر آرا فرستی بلو بدست  
سخنم از کلام او موزون  
دل نوریده مالسته ز فوشت  
او از در آج او میل می آید  
صوت عارف تات تمام بخور

انکه گویم خانه دل را خراب  
بسی ششم میحکم از وی کل  
در حقیقت ششم از آب شد  
کار من از آب تا که کعبه اند  
عاری از کوه سری دارت طلعه

۳۱

عوظه در دریا و صحرای زین نشاند  
بکه دیدم مهر و برات تاب  
هر صبح از بر تو او خیره کند  
اقتاب روی جهان ظاهر است

چهره فرزند انور در این حسن چندان که در این چهره این نقاب

تو به عرفان می آید حرف

عارفان در نظر او در خواب

روی اوی و نور او بود از سر او که در آن چشم او در او بود و در او بود  
صفت شده را با لایحه می ایم از آن طبعش آن سیمین تا در کد در شب  
خوش ادا و خوش نگاه او و کان سما که در قتل عاشق با نام آن طایف  
صورت زخم در آن سکه مدال و علم به نوح نوح سبب از سبب او خواب

عارفان در خانه آن خرابی

فرستادن خوش خوابها را میدادند خواب

آنچه میگویند بگویند شب  
کس که از او چون کند در غنیمتی بود اندم شب  
یارش که با او با او قمار نفع عیب می گوید از آن شب  
یارش که اقل قول در این امید از روی دل گزار از آن شب  
عارفان در مقام خوشی

خوب که در خواب می دانند شب

خوب خوابی ای بنام نفاست لب در دستم از درین و کفر است  
بهر کلهای شکفته قران است کل ضعف به سیرت بر بهار است  
ششم در قند رفت که بود ز بهی خوشی ای با من یار فاست  
مهر لطف تو داد در هر عالم شمران تا ساز از آن که یار است  
رشد در دست نماند کجا است

ظالم عارف در حق این ام تا زار است لاف

در محفل جان باریک نیست کلمات نه خار که نیست  
و شورش این نکته باریک حرفش که اعدا که نیست  
بهر کل لکستان و جویست مرکت و جوی شوکت که نیست  
بروزه در موهجه جهانت در کاف و حمت به کار که نیست  
دو عارف تو درین علم کهن

میدان آن بحر باریک نیست

روی بر نور تو شد که قمر حرم چشم مخور تو نور لطف  
صده شمشاد دانند و لیل بر کل رو تو کن در کفر  
خوفم از لغزشش با نیت تو دست بردارسته سیر و سیر  
حاکم کویت بجم غم سببی اما که بترسیم تا جگر که نیست

عارفان در این نیست لطف

زنده نظرتش بر رخ سیرت

نوجوان خوشی نگاه کلعدار است از سر تو روی کاشن بر با  
در عین از کوشش با کس است سبیل در جان بود لکم را  
حسب بیمارم ز خاک راه تو غمزه میجو بدین لعل و نهار است  
بهر صید اهو و حشمت دلن ماه من بر آید تشار از کوار

عارفان سبب کن برای زدن است

مخور و لعل نوار منظر تو بهار است

ان لب خندان در دهان صده رخ جان کن از قدر و حرامان و صده

در دل سوزان خورشید تصور او عفو دستان بر سبزه جان بنگران خوانده  
 در میان چشم تو چشم خفا که بر کلستان دلم می صبا و زنده رفت  
 خون بسمل می کشم تا بر کف دستم قابل دردم در آن سخن بر عبده  
 عارفی تا غایتی تا جو سبزه بر سر  
 در میان انسانی در فن با سبزه  
 مردن در روی دلم از قضا عارفی تا جو سبزه بر سر  
 نیز گامی و سخنانی تو در حال عارفی تا جو سبزه بر سر  
 بر روی خنده غمی شرح بر من تو همان که سر و تیغ بدلان بر من بار عارفی  
 چشم فشان آفتاب قضا بر من تو همان که سر و تیغ بدلان بر من بار عارفی  
 عارفی در دست و پا که در دست تو سبزه بر سر  
 جبهه سبزه بر در دست تو سبزه بر سر  
 بر آتش چشم عشقان تا سبزه بر سر  
 بهایت سبزه بر آن زنده جان که سخن عشقان در لقا سبزه  
 حسن تو از بس سبزه بر سر ده او که تو سبزه بر سر  
 سبزه بر سر سبزه بر سر سبزه بر سر  
 در نازه که سبزه بر سر رو سبزه بر سر  
 زار که سبزه بر سر عارفی تا جو سبزه بر سر  
 سر کس چشم ترا داده ز جام در دست تو سبزه بر سر  
 که در سر کان چشم من محبت از در دل زلف ترا تا عالمی تا جو سبزه بر سر  
 زار آن سخن سبزه بر سر این دل سبزه بر سر  
 سبزه بر سر سبزه بر سر سبزه بر سر

این عارف صبح شاه آمد و در لقا کناه  
 آن سبزه ظل جان باشد تو خوشتر است  
 در یاد صد باره ام صد کس عشق زهر بر کیم ام صد کس عشق  
 بغیر از تو تو بجهنم یک دم خدا دادند ام صد کس عشق  
 طعام و آب عارفی عشق یکدم مرا اول زنده که خوش در کس عشق  
 درین صیقل به سبزه بر سر این کیم به طبعم کس عشق  
 من ز روز اول سر کس عشق  
 بحکم عارفی کس عشق  
 بمقامیکه سبزه بر سر کس عشق عسوه و زواد ابره و انداز کس عشق  
 بعد عمرت کس عشق از غمزه کس عشق در سجده بر در دیر خرابان شده بان کس عشق  
 سخن احوال دهن با کل افضل سبزه بر سر او که از کس عشق و کس عشق  
 لایه ام سبزه بر سر سبزه بر سر دار را به سبزه بر سر سبزه بر سر  
 عارفی تا جو سخن نازه بگو از سر عشق  
 در سخن از آن همه در نغاز کس عشق  
 کیم بر والد در آن سبزه بر سر نوران سبزه بر سر  
 ز چشم مصطفی و سبزه بر سر قل کس عشق این ان خیر کس عشق  
 سر و تیغ سخن سرور کل سبزه بر سر زوق بر من کس عشق  
 خوش بوله نور عارفی تا جو سبزه بر سر کس عشق  
 لاله داغ تول ان محبتی دین سبزه بر سر  
 عارفی تا جو سبزه بر سر ان سبزه بر سر

این عارف صبح شاه آمد و در لقا کناه  
 آن سبزه ظل جان باشد تو خوشتر است  
 در یاد صد باره ام صد کس عشق زهر بر کیم ام صد کس عشق  
 بغیر از تو تو بجهنم یک دم خدا دادند ام صد کس عشق  
 طعام و آب عارفی عشق یکدم مرا اول زنده که خوش در کس عشق  
 درین صیقل به سبزه بر سر این کیم به طبعم کس عشق  
 من ز روز اول سر کس عشق  
 بحکم عارفی کس عشق  
 بمقامیکه سبزه بر سر کس عشق عسوه و زواد ابره و انداز کس عشق  
 بعد عمرت کس عشق از غمزه کس عشق در سجده بر در دیر خرابان شده بان کس عشق  
 سخن احوال دهن با کل افضل سبزه بر سر او که از کس عشق و کس عشق  
 لایه ام سبزه بر سر سبزه بر سر دار را به سبزه بر سر سبزه بر سر  
 عارفی تا جو سخن نازه بگو از سر عشق  
 در سخن از آن همه در نغاز کس عشق  
 کیم بر والد در آن سبزه بر سر نوران سبزه بر سر  
 ز چشم مصطفی و سبزه بر سر قل کس عشق این ان خیر کس عشق  
 سر و تیغ سخن سرور کل سبزه بر سر زوق بر من کس عشق  
 خوش بوله نور عارفی تا جو سبزه بر سر کس عشق  
 لاله داغ تول ان محبتی دین سبزه بر سر  
 عارفی تا جو سبزه بر سر ان سبزه بر سر

در نیم سن تو بر باریده و با ...  
از نیم سن تو کل غنچه مقصد که هر تنبسم از لب خندان ...  
عازف روی تو درم زلفم دیگر حرکت

در وی که غیب غیب افکار حرکت ...  
شرح و ایلل عین زلف تو ...  
حسن چهره آن همه کشته تنباه ...  
ان کل سرفراز خیابان حسین در کستان حسن زینده سرو زلف حرکت

عازف غنچه سرو جلال دل ...  
شید بیدار و جان خفته ...  
تو سواد خود سر بر سیاه لب حرکت ...  
نیم سن تو بر باریده حرکت ...

کنار و روشم یارم که تو هر دست ...  
منیم به پیش کل رو تو کنم فرنا ...  
بیای عازف غنچه نظر بن از لطف ...  
نقشه چشم تو داخل زلف راه حرکت

ای از شومس اولیا شومس تو دل افکار ...  
می از فلک زخم برداریم طهر شتر الم ...  
ان خفته تا تو نعل ان بر طان طلس ...  
هر خوشستان من لب لقمه مزارید طلبید ...

سره هر چه بر سر بر سر بر سر ...  
سنگ که لطر تازه جلودر حرکت ...  
سعد جلاله برک دایره صوره عمو ...  
بسم رسما که بقیان صدقانه ...

ارثه آن بستان بکوه هر قامت باز و طرفه ...  
عازف لبس جید حرکت نهال تازه ...  
خلق که بود جهان در لب کوی در حرکت ...  
کز تو چشم عیان حرکت ...

قطره عین دریا حرکت ...  
اوست بهر شی طایر ...  
عادت از قدم شد قائم ...  
عازف که کت هد اوست

بر کی در روی همان حرکت ...  
نرگ چشم که کوشن ز جام دیگر حرکت ...  
بسم تا در با هم فک بود شد مدام ...  
نیم سن دیده روشن ترا و نقاشی ...

بناظر از لطف او صد گونه رحمت آمده ...  
عازف حایان که با لب ملامت در آن جهان ...  
کور چشمی نیم تو خون تو که خوش نظر ...  
از بس که در هم بهم فانی کرده ...  
کار که زمین تو شهودت داه ...

سره هر چه بر سر بر سر بر سر ...  
سنگ که لطر تازه جلودر حرکت ...  
سعد جلاله برک دایره صوره عمو ...  
بسم رسما که بقیان صدقانه ...  
ارثه آن بستان بکوه هر قامت باز و طرفه ...  
عازف لبس جید حرکت نهال تازه ...  
خلق که بود جهان در لب کوی در حرکت ...  
کز تو چشم عیان حرکت ...  
قطره عین دریا حرکت ...  
اوست بهر شی طایر ...  
عادت از قدم شد قائم ...  
عازف که کت هد اوست ...  
بر کی در روی همان حرکت ...  
نرگ چشم که کوشن ز جام دیگر حرکت ...  
بسم تا در با هم فک بود شد مدام ...  
نیم سن دیده روشن ترا و نقاشی ...  
بناظر از لطف او صد گونه رحمت آمده ...  
عازف حایان که با لب ملامت در آن جهان ...  
کور چشمی نیم تو خون تو که خوش نظر ...  
از بس که در هم بهم فانی کرده ...  
کار که زمین تو شهودت داه ...

خبر در آن که بعد از مردم بقای...  
چشم ظاهر آنکه خاک کینه...  
کینه فضا و کینه بقا مقام جسم...  
عارف خسته تن شدن مثل  
سوغی برون ساقه کمرته

باله کلکون ناز سکه نور چشم کمرته...  
میفروشم باله نوشم بر کجا بنشینم...  
سایه زلفش طول آرم با قدیم ببار...  
صدیق الهام ام زرم بعد فغانم...  
لنت عطف با سفاکش که نسیبی لود

عارف عاجز میل کمر غلام...  
صدیق بوی از بوی بوی بود...  
زده از خود زده لعل عالی داله...  
ماه از این چشم ضایع از مردم...  
سینههای آبی و سپهر آبی...  
رزو لعلش بجا کمرتن همه از وی بود

عارف از نیس سرخ از کو کو کوه...  
کم توجه کم لک لک زیت...  
داس ازین میان زلفان...  
چشم می از دست جان باید گرفتگی...  
عقب باز که کمر مثل...  
عارف شکر بجزیر کمرته...

طی از باطن بخلاف سیر که...  
چشم از باطن بخلاف سیر که...  
چشم از باطن بخلاف سیر که...  
چشم از باطن بخلاف سیر که...

عظمه در حضرت مثل آن در...  
جان جانانه بیمار دیگر کمرته...  
وسعه بردن را بیدان چه هست...  
کسته نازش را یک عالم کمرته...  
روز و شب جورته ناز دل...  
عارف ضلای جانان مهر

وام دیگر هم بدام دیگر کمرته...  
به خواجه جان بالا خشن بیان...  
پوشیده نمی ماند زینهار چشم غاشق...  
ببر و منزه نایت مجروح نمودیم...  
این جان دول مال خریدار کمرته...  
فرما دل عارف که سماع ما کس

این شور قامت این آینه گمان...  
سبب صبح و کوه شمع شستان العناش...  
ماه جان فرخنده مصر ولم عارف...  
سبب فراق آتش و سوزان نور...  
بجز از نفس معان حج در صحن...  
دفع دل مجروح جان داله عارف

سبب زن کلکن کفن...  
عارف شکر بجزیر کمرته...  
عارف شکر بجزیر کمرته...  
عارف شکر بجزیر کمرته...  
عارف شکر بجزیر کمرته...  
عارف شکر بجزیر کمرته...  
عارف شکر بجزیر کمرته...

عارف شکر بجزیر کمرته...  
عارف شکر بجزیر کمرته...  
عارف شکر بجزیر کمرته...  
عارف شکر بجزیر کمرته...  
عارف شکر بجزیر کمرته...  
عارف شکر بجزیر کمرته...

مشیم برستان کوم عیبت **۶۵** تیب برکوه کلان کوم عیبت  
ان مه پروین بنی اید نظر **۶۶** کب خیال اسمان کوم عیبت  
کے کفارم بر سر بالین رسد **۶۷** جان کلازے سم سان کوم عیبت  
عشق زنده زنده والو تابد **۶۸** میل سوی مردگان کوم عیبت  
**۶۹** عارفین خوش کل والو تابد  
از نظر فرخ ان کوم عیبت

کامل لکھتا نرسد بمقام معراج **۷۰** روشن شدہ این سعلہ مصباح ذباج  
از شمع بود اولی فائوس ششم **۷۱** چون روح صفا مقبوس نور سراج  
این نفس بدم خیره دیدستے بود **۷۲** با حضرت تیغ لکس کوم علیع  
جان شد و برکتی و هم پروین **۷۳** عرفان حق از ملک دلم خورشید خراج  
از لہ بدن از برو جهان عارفان **۷۴**  
خورشید خورشید **۷۵** و کوہ و تاج

برن مو بر تنم باشد سراج **۷۶** ششم سہام ازو فوایم علیع  
سرفی باشد دلجو بر لبست **۷۷** کوہ دندان جو بیض کا شمع  
کرہ قانی کشد سرو بالین **۷۸** حق بخاری بر ہوا دارم معراج  
صاحب ہستی خرابد در **۷۹** این کلدہ فقر باشد خشت و تاج  
کند بر مرزومہ و مقام نظر **۸۰**  
عارج از خسران کبر و خراج

یار دادو صہ کفایت **۸۱** وضع **۸۲** عشوہ دم ہم تا زودا انوار مسیح  
دیدہ میدارم بتو با چشم **۸۳** شادیم **۸۴** غیر ازین کار صریح  
دارم اندر دار دل بر طعمہ **۸۵** اب تک است از کان علیع  
بیار علی

بیار بدن ہمہ آثار **۸۶** فلاح **۸۷** بیار بدن ہمہ اطوار **۸۸** قبیح  
خانه دل کد حرم بہ طرف **۸۹**  
عاز سدا اولو با فہر صحیح

ہستے نمروزس رسرار مسیح **۹۰** فوس از لب قوت تو کفایت **۹۱** قبیح  
بر دم نگر خودہ نیر از لب نندان **۹۲** لی کان ملاوت کل قبا **۹۳** صلیح  
بر صبح کئے تازه کل زخم دلم **۹۴** ای لوبندہ مطہر انوار صحیح  
مجنون صفتم صحرانوفی **۹۵** کلام **۹۶** بر عیبت خلدت کتہ با فہر صحیح  
عارفانہ عشق تو مردانہ همان **۹۷** اصل  
گر چہ بحر عیبت بود **۹۸** آثار نفع **۹۹**

یازین با عیبت کلند **۱۰۰** سرخ **۱۰۱** ایدہ با جامہ و دستار سرخ  
بے تکلف بہر قیل عاشقان **۱۰۲** کشد سر کرم سر ابا یار سرخ  
سرو قد نازک فرج تند خو **۱۰۳** حسنکمان شد از لہ و رخ سرخ  
بید لہ نقد دستہ **۱۰۴** کوبہ **۱۰۵** زان شدہ با دین خونبار سرخ  
عارفانہ سرخ رو **۱۰۶** کب نصیب

یار سرخ و دستہ و بارار سرخ **۱۰۷**  
جامہ سرخ و شمشیر سرخ **۱۰۸** و طرہ دستار سرخ **۱۰۹** خوفش **۱۱۰** در بر کمان ایدر ابا یار سرخ  
بے تکلف نقدین عاشقان **۱۱۱** یخمان کوبہ **۱۱۲** فوس کفایت نازک اوست **۱۱۳** قریب سرخ  
بہر قلم ناکمان **۱۱۴** شہانے **۱۱۵** حیل **۱۱۶** زان بہار اللہ زاری شد کل و کلد از سرخ  
غصہ و دل بر مال **۱۱۷** نوبہ **۱۱۸** بر جان **۱۱۹** سرخ **۱۲۰** چشم **۱۲۱** سرخ **۱۲۲** دست **۱۲۳** سرخ **۱۲۴** فو **۱۲۵** یار **۱۲۶** سرخ  
عاز سدا **۱۲۷** رو **۱۲۸** شہر **۱۲۹** سید **۱۳۰** زخم **۱۳۱** شمشیر

مشهد یافت بن دلاور دیوار سرخ  
جان تاروی یارم کعبه اندر  
منه عایش سنی زیدم  
لذت دیدار میجوید ذلم  
در نظر غیرت نمی آید نظر  
تاری روی کفایت بود  
عاز حسیم دو عالم کعبه اندر

رضیم و افعال دل  
متوجه دلم از انشراح  
بانستی من هیچ مقابل  
تمکین کسی لا محسن  
عاز حقیق تازه بحر صدم  
عند آنکه نده انکار درون مهر درون

عاشق حق شاید برزم وجه  
خفته طهری نماید فخر  
لکه در می میوه هم قیام  
سرمه ای که آن برده  
دان کسی ان برتسه  
عزیزم در کفتکو واحد  
ان همه لا لکه او در فخر

ایوب

از خواب غمزه بخون  
دوسه اندر کز دل  
روح لا داند  
و آن که آن مرد  
ذکر شری شری

عاز فاکر اصفی جمله عذای  
سخن از قافون  
شاید نقش و کفایت  
غیر که در دل  
همچو مرغ بسلم  
بر تو زلف تو دارم

عاز بی لاکس نداندر جهان  
عاف و داس  
در درج با همه  
دوقا به صیبه  
بر اکثر سواست  
بر رخ و بیدت  
اج نیکبندیم  
در حضرت حق

۶۹

۷۰

۶۶

بهاره عارف تو کجایم

باز غلطی که کرده ام

عرضی رو تو بر ما با ما  
رو تو شد کلشن باغ آینه  
مرز سبز کنس چشم نه  
شکون گفتار چه شهید  
بازین نمودار و نسبت کند  
بر دل عارفی از ما با

در کند زلف تو دلهاستان  
زبان کل فوسیه سخن باغ  
بس از کلهای آفرینانه  
بر سر زلفین خطی چون  
ازین بر روی از اوزاری

عارفی از آن گشته سنجیده

مستی مستان ز غمش ناله  
صنیش بر کان کوشش قام  
چشمه فویان پای تو کوفه  
بے دلائل آهسته زلف شاه  
عارف روی تو بر ورق کل

جانماز و غرقه و شکار

سینه بود عشقیم از کوهان  
بیارم برقه زورند مثال  
روضه آن چشم بر گمناخ  
ربیع چشم تو او رسید  
بمکنی این عارف کوه

حاک دمان یویارمی آینه  
عاشقان گشتگان ناز آینه  
بای تا سر شده چمن بر اوکل  
نقطه خال تو چو سحر کف  
سایه عارف غنیمت دان

ای سحر گشته زلف تو  
عشق دانم که از حد قند  
عاشق صورتش از حد خط  
مدتی عجزی سخن بدم

عارفی در روی جان  
جان نهان در زهر دامی  
عاشق چه فوٹ با دانه









که میباید که صفادان در کمال کبار مع ان جسمی جسمی است  
 بعد عالم حکیم برقی آید **۹۸** نسخه از بهر سفا زخم آید  
 در اندان فخران کبیر **۹۹** در در ارباب و نادره آید  
 بهتر اندان لیران لغف **۱۰۰** از در و در و در کوه بره آید  
 نعم و پس مع و دم آید **۱۰۱** در و در از بهر کار کعب آید  
**۹۸** در نسخه با عت سمارت است  
 این مفعول به عارف گفته آید  
 بوسه چند از رخ کف نام لذت **۱۰۲** بعد کفتش از کل و بادام لذت  
 که در هر طرف عاقبت سیرت سیر با یا تو از باله به جام لذت  
 سیرت نشود از لب به خند لب **۱۰۳** بر خند لب بوسه به بوسام لذت  
 بد صلیق و به مهرت ان با طرف **۱۰۴** با من همه لغف است بد شام لذت  
**۹۹** گوید سخن عارف بر ذوق سخن  
 لذت سیرت با نشود کام لذت  
 خوش کلدی از لب و فخران **۱۰۵** در زرا و قومی شیرین و من با لذت  
 از لبک تلخ کوشکی دل به رف **۱۰۶** بوسه خورشید شام زبان لذت  
 در لب نعلان رین خوش سفره لغف **۱۰۷** از همه لوان مغز شستوان لذت  
 در با بهر و زایک سفره دیگر زرا **۱۰۸** زخمی جسمی به نورستان لذت  
**۱۰۰** عارفان کشتگان خنجر جسمی  
 در هر کس نظر از شهیدان **۱۰۹** باشد لذت  
 زیارم برین آید از موا کاف **۱۱۰** نوندم شد من درین خوشنما کاف  
 در هر کس خنجرت خود ز قهر لغف **۱۱۱** بجزر شد من درین خوشنما کاف  
 در هر کس این خوش مثل مشهور **۱۱۲** در هر کس دید بکد خوش لغف کاف  
 از

در هر کس این خوش مثل مشهور  
 در هر کس دید بکد خوش لغف کاف  
 از

که میباید که صفادان در کمال کبار مع ان جسمی جسمی است  
 نامه از دست عیان شد **۱۰۱** در هر کس دید بکد خوش لغف کاف  
**۱۰۱** عارف بر وصل خود دلخواه  
 عارف از دست سخن جام تھا کاف  
 بسکه کفم سخن یا روی یار **۱۰۲** در هر کس دید بکد خوش لغف کاف  
 با دود و نوحه دارم **۱۰۳** کفم فدا و کفم فدا آمد خوار  
 ساغر شیا معنی آید **۱۰۴** تا کف است غنیمت و فرار  
 خونگه ممکن دسترس نالا **۱۰۵** در هر کس دید بکد خوش لغف کاف  
 از عیب انور عارف برقی  
 که خواهی جان به یادار  
 خوش بیای جانم **۱۰۶** در هر کس دید بکد خوش لغف کاف  
 میگردم از در و کعبه در حجت **۱۰۷** در هر کس دید بکد خوش لغف کاف  
 خرقه اندر سبعم و همای نفس **۱۰۸** در هر کس دید بکد خوش لغف کاف  
 در زمین کلهای همه **۱۰۹** در هر کس دید بکد خوش لغف کاف  
 عارف در انما علوم است و وصل  
 عجز بکار به عارف در **۱۱۰**  
 ای بر ضعیف جسم جان **۱۱۱** در هر کس دید بکد خوش لغف کاف  
 بعد از نوبت تقدیرم در ولادت **۱۱۲** در هر کس دید بکد خوش لغف کاف  
 برقی بود و خنجرت خوش جان **۱۱۳** در هر کس دید بکد خوش لغف کاف  
 در هر کس بر شمع جان نام **۱۱۴** در هر کس دید بکد خوش لغف کاف  
 این عارف بر لوح جان کفم لغف کاف

در هر کس دید بکد خوش لغف کاف  
 در هر کس دید بکد خوش لغف کاف  
 از

Handwritten marginal notes in the right margin of the right page, including the number 100.

باشد که کن و مکان ستراید بران سپهر  
قال اورغ را اولیل و نهار عاقتان که خوش غامه این بهار  
از خدا خواهم بینی بر زور و سبک یار با بار کندی و کسب و کسب  
حسب مخوری که بر قیل من ز سر ترکان غامه روح یار  
کله در جان شاد و خوش که میسند مردم بغمه دل کفار  
عارف این سبزه خط افتد بود  
105

سبزه در می کشد همان در سبزه زار  
فوس خندان میروم در باغ یار در شاکیان میروم در باغ یار  
سینم اشکم ف کل گنم بسبب آن میروم در باغ یار  
بلبلن سنجوز رخ کل آنه کل بدمان میروم در باغ یار  
جبل است عاقتی روح کلم خاک و اطلال میروم در باغ یار  
عارف امروز جهان کل حرکت  
106  
غندلق خندان میروم در باغ یار

حار طبع هر صفتی اند چار یار هر یک با هم یک اند هر چهار  
اولینش طبع کل صلیق دال که از روشد دین حکم استوار  
سائیش انده غنی طبع سلیم حضرت فارق عجم نادر  
سائیش نور طبع عجمان نکر صانع خزان و شاه فراتو قار  
در نفس آن کجک کجی که بود  
107

عارف با قد عجب است سبزه  
اندازم خیر اللع انما عسیر فی تحقیق یا فضل اند از کل بشر  
نه بطون حق علی نه تن بوند نام سان دارم جو نقش کا کج  
108

ده دروغ اندوزین اهرامه قضی یا دار در سماوات ان الله اعلم  
سه چهره عاقت و دو حسن یک صفتی دو حس و جعفر در  
دوران ن تا بدور همدست گشت  
109  
عارف این بر کسب سن واجب ستم

نادان تو دین دگر کین سار بهم از با نوز جگر ز لبند عجز و نیاز  
از صاده خدایت نه نهدش قدام که هر چند که محمود نواندو بیایز  
لطف تو که از منزه عالی بخشید من بنده همان تو همان بنده نواز  
دو حس که بسیم با لبه و جوبت بود ان راز ز غایت غار کس و راز  
کند که سبزه کج از اول عارف  
110

هر چند سخن گفت با نواز در راز  
از هم مستان این باغ با به سبزه شسته تی تو جوهره دیگر بریز  
من ز جام نرگس سرش یار است بهم تبت ششم مرتبه خیز  
نغمه الوان بکاف هم تلخ شده که شیدم ان شراب تند و تیز  
پس روح کل رخ اف رو که نوزد کله بروی ستم سبزه  
سماواتی تو بس عارف بود  
111

بهر کس چو نازد و کوه بفریز  
بکه من سخن ز گویشم و کفارم منور کارای گوئی که نماند دره سرانم منور  
هر یک در کارای گو گو کامی گوئی خوش مزاجم آنکه در کام حکم منور  
هر کس در خوار عقلمت کوهی بافته من با از لطف تو آن که سبزه منور  
انجان در قعر و در حلق حیرت ستم میگردم و گوئی هرگز نمی گویم منور  
عارف در کار تجار کج و خور و کس  
112

کار بکاران عالی کاره کاره کاره  
بسیار لایحه تجویر دانه تمیز  
با وجود برتری بی تمیز  
برحسب زمین منطقی و منطقی  
کل طبیعی در وقت  
از سخن معقول اولی ثانوی

۱۱۲

عازف قابل معقول آواز العزیز  
فانی کویم نوم و یقین بر دو نوع از العزیز  
روح با خون غم عالم کند بهر فرا  
در حقیقت نوم ما بسار عالم  
این عواصم شهر و شهر باطن  
عازف این نوم و یقین بر آواز

۱۱۳

خواب و خواب و خواب  
ما طایر قدسیم با بند نفس  
بر کس هم بر درد و دریا  
جانم ز درد سر وقت ز تنم  
بگذرد بدم یا آن که تنم نه فرین  
عازف نو کوارت و دم و تنم

۱۱۴

از آواز

در خرابات این عالم گشته بسیار  
بر کس دانه مدلق بر کس اندر مدلق  
مجلس با کفر خان از کس مکه کس  
زانش آن خلمه او حق کل صدرا  
جز حالت عازف خوش بوئی خواهر دگر

۱۱۵

سر بر خیل عطر گل دانه دل عطر کس  
محو لاله در دل ما ذوق نهالت  
با نظر چشم محبت گشته فرشت  
یا چشمش با که بسته با بند نفس  
از غم بجز تو که باشم باغ خوش  
سفر و جام و صراحی عاشقانه می نرد

۱۱۶

عازف کس که نشد مکر و ستان  
ماه رمضان با عیادت شکر  
هر شب بی طاریک که مدله  
ذکر و شمع اندر آن کس در کس  
قبض و ضبط زوره دانا بی  
بمغط و صایم هر جام با کم میدانه

۱۱۷

عازف راحت ظلم از روی عرق کس  
سوی جامی بد و دلار باش  
از زبانه بگانه و اختیار

ففس ببا درین کتی بهت بهر قدرش مشکل به عارضش  
درره او دم کف باید شدن از همه فکر جهان بکارش  
تا توانی خاطر ازروه کن هر کجا باشد بهر یک بارش  
بار ما از فرق تا ناکش نیست **۱۱۶**

عاقبت تو شد بد رخ ریش  
خشم ترکت بود شراب فروش نمود حقیقت بود کتاب فروش  
بی بود کمال حسن افزایت خشم زلفش بود کتاب فروش  
از شک تاران ابرو است خشم صفای ماست آب فروش  
چو در حسن کفر غم نیک به بد است آفتاب فروش

دید عارف بل رخ افتر  
از شک طرز مامتات فروش  
زاید از مسجد باید باله نوش قفل مینای وی دانه فروش  
دوش در بیت احرم بوم مقیم شد بگویم این دید هر فروش  
خشم می باید همان بایسته تر زندگش به نحو مردانه خوش  
ظواهر امجدوش مستانه بود در حقیقت اخلاقیت به بگویش

عاقبت این کعبه و در سرش نیست **۱۲۰**  
بگوشای رضی میگفتم بگویش  
سزود کش کرسی عمارتیش که نخوات بار جان بیداریش  
سنگ لای در پیش کسره انه سینه بان تا زنده است بیداریش  
ففسش بداران بردانو از همه کار جهان بکارش  
بار دانه

بار دانه جلیق حسن لبط در همه و بی همه بایار شمش  
عاقبت این کرسی مستان کدم **۱۲۱**

سزودم مگو همه هموارش  
باده در رمضان خورد و جانم سزای روزگارش یعنی تو قائم و بیدارش  
روح و بختان الهی بهر آنکه از روی غنی بزم عزت ماه زنده است یادگارش  
روزه ما روز نور است از نور طرب بر صبا و هم با صوم با افکارش  
این محاکم کس فهد لغش اندر لغش حاصل در هر چه حاجی در هر کسارش

عاقبت هم روزه دار روی با غول تن  
همچو می رسم کو تو صوما طالب دندارش  
کوش و خوش شو خوش شو کوش که خوشم و کوش لا با شیم جو ش  
سمع لا یکنارک برود بچشم خشم من کوش که کوش که کوش جمله بوش  
دیدم آخر غمات کوش شد کوش لا جوشی بود در کوش  
ایل دیدم سمع رو کوم قبول زان زایل آید جان کوش فروش  
در سماعت تا با صبر با شکرش

عاقبت باید فهمد آن سروش **۱۲۲**  
رونگاه دانه در با لطف خاص بی سر و پا بایدم با وصف خاص  
نزد جانان میگنم با صدق دل نقد آن آید بصدف خاص  
خجسته ترکان و از بیخ گناه کشته نازتم که کوشش خاص  
خانه خرفان بهین باشد بدن لایق کده این کده این طرف خاص

عاقبت از فکر دین دارم بچو **۱۲۳**  
از همه سو تو کین الطرف خاص

کبریا بزرگ او که خاص **عاشق** خوش است او دانه مناص  
هر که چشم جمال وصف او **عاشق** پس که این شد دلم از حسن خاص  
خوش نظر با تو که آن آید نظر **عاشق** که چشم چشم ز اختر خاص  
بوسه بر لب است بر فراق **عاشق** مجرم عشاق که هرگز نمی باشد فراق

۱۲۵  
عاشق از کس که جان داده است  
نوبه زگر می خواهد رصاص

چون لغزم قفس خیزد آنم **عاشق** در کار باز او دانه سر افلاک **عاشق**  
شد دل آن نیم جان **عاشق** که در زخم **عاشق** که در زخم **عاشق**  
مطهر زنگ سر که آن **عاشق** که در زخم **عاشق**  
عاشق بر لب است بر فراق **عاشق** که در زخم **عاشق**

۱۲۶  
صلوات بر او طوق است و در کوه  
جست و خیزد عاشق قاف می باشد

دو بر آرم بر در آریاب **عاشق** صد بهار تازه دانه باب **عاشق**  
تشنه کان را چهره نمقد **عاشق** که در زخم **عاشق**  
افتاب حسن آن مفتون **عاشق** که در زخم **عاشق**  
تن که از بوسه زگر کشم **عاشق** که در زخم **عاشق**

۱۲۷  
عاشق دل انسان بر او خوش  
لکنی دانه زبان از دست **عاشق**

سیر بر آریاب **عاشق** زانو **عاشق** که در زخم **عاشق**  
بر دست هر کس از ایمان **عاشق** که در زخم **عاشق**  
عاشق از بوسه زگر کشم **عاشق** که در زخم **عاشق**

۱۲۸

حاجت دیگر ندارم **عاشق** که در زخم **عاشق**  
تو درین دیر عارفان **عاشق** که در زخم **عاشق**  
سازد بر تو همه انوار **عاشق** که در زخم **عاشق**

۱۲۸

بر رخ تو نور دانه **عاشق** که در زخم **عاشق**  
عاشق سحاره ام دای شده **عاشق** که در زخم **عاشق**  
فخته بر با سبزه اغازت **عاشق** که در زخم **عاشق**  
مثل علم عاشقان **عاشق** که در زخم **عاشق**

۱۲۹  
عاشق سحاره می گوید معنی  
مشهد انور همان شد **عاشق**

خوش جنون **عاشق** که در زخم **عاشق**  
عاشق آن رخ کلان **عاشق** که در زخم **عاشق**  
عشق شور زنده **عاشق** که در زخم **عاشق**  
والعشیر فی سمن **عاشق** که در زخم **عاشق**

۱۳۰  
عاشق آن سبیل نور سینه او بود  
مست عشق سرود **عاشق** که در زخم **عاشق**

عاشقان از کس تو میزند **عاشق** که در زخم **عاشق**  
گردد که بندگی **عاشق** که در زخم **عاشق**  
کس و وصلت **عاشق** که در زخم **عاشق**  
حسن و عشق **عاشق** که در زخم **عاشق**



عاشقانه بکف من بکلمه دانه  
رسد فوس من رسد فوس  
نزد خندان و دوستی  
بمیل عشق بجایان کوه من در راهم  
از کله کوه بکوهی ززم عین جان

منزل جان فغان در کمال است مکل  
۱۲۲

عارف با کس نفس را و مبدم کن احتیاط  
او با فاصقی دانه لحاظ  
از حسرت زار اجمان شد بد  
بکف من مقبول حق شد لحاظ  
نظم و لها شد بهمان که خدا از زنده موداد لحاظ  
شده شخص خدا در عشق او  
عارف تو هم بهمان مخلوق دار

کمال عرفان تو آمد لحاظ  
۱۲۳

سر کس چشم افغان و ادوات حافظ  
بسر قیل میانی است بکلی دل  
قصد زین جهان است خدا یا نام  
نجه دست تو از غل کرامی شرح

تو به منزل و محفل بیایستی  
۱۲۴

عارف در همه جا نیست خدایت حافظ  
ناز و عشوه افت جان احتفظ  
که چشم گم ادا کبده خفت  
شد کمان و تیر و کمان احتفظ

فوس عطر نازک جل سمن اقد از فغان  
مه لقا خورشید رو انجم نظر  
عجزه او با عفت فتنه زنده  
عارف از زلف قصان احتفظ

فوس نازک دالو این صوت سمع  
۱۲۵

با ولی الهام و وحی بر نیست  
هم ملک سمع حکم حق اند  
قاصدان آمر حق مستنوده اند  
عارف تو سر کر شنون  
بشنو از غنچه گل در وصف سمع

ای ز نور عین جان کس تم و سمع  
۱۲۶

عارض رخسار او روشن نموده  
کرد رخسار کندان کفری  
ایکه هست سمع جان بدلیل  
در گذار خویشی عارف مکل

بر نظر از نور جان کس تم و سمع  
۱۲۷

از فروغ او نور روشن چراغ  
از مزاج عشق مر عیوب

صدیق ن درود الله تعالی تو با هر لاله دانه چار دانه  
گوهر عرفان می دارم قلب حق صدف و اکاشه چشم لایع

عارف در بحر وحدت شد غنی  
دانه او از این دانه است فراغ

شد فزون از روی تو در عشق باغ غنچه کل شد جسم کل بد جراح  
چون نسیم نکتت حسنت وزید سوغ روی لاله دانه چار دانه  
ببیل شوریده اشفته جان که بند بر شاف کل دست فراغ

در خم آن سج رفت سحر بو عائق و درسته جان لاله سراج  
عارف شد در آرزوی کس  
رو چو بوی عطرا کل لاله دانه

کعبه کعبت تو شد جایی طواف طهر است بیان سینه صاف  
بر وجه عاشق میکند سحر کند لاله دانه کشت از آن صاف  
بارگس از عهد خود لاله سرف عاسی لم نطفه عبد مناف  
تیغ ابرو خنجر نرکان او با دوزخ عجزین دانه صاف

عارف سحاره که یابد نجات  
کاشک شیشه محط صدف

جزای تو در کمال لطف بر که چاشنی نمایان از لطف  
هر کس است تازه تر قلی سزه مناسبت پس سرا باشد در صحن کل لطف  
غنچه لبهاست از دست صبا کرد آن که مدستان شود هر که کل لطف

صدیق ن درود الله تعالی تو با هر لاله دانه چار دانه  
گوهر عرفان می دارم قلب حق صدف و اکاشه چشم لایع

عارف در بحر وحدت شد غنی  
دانه او از این دانه است فراغ

که معنی تو از کدورت ستم صفت عکس خود بنیست همیشه در صدف  
چهره جانان می آید نظر شمع جان فائوس دل از او عارف  
با خطر با قوت در حجاب شد رقم مرصع رخ جان دانه صاف  
گر کنی تو عزم قتل عاشقان فوج نرکان از جان جوید صاف

جان عارف از می عشق چو کبریت  
زاید از بند خالی کن معاصی

بر عشق این کس مقام عاقبت چون روحی صفا کس تمام عاشق  
بر لبه ابر عارض جانانه زلال از صورت خورشید مستلیم عاشق  
این کامل زولیده و آن در درون استند بهمان صبح و صبح عاشق  
کعبه خنده و کعبه گریه نکل بد لاله این زمره شد زک درام عاشق

وارسته و سکه گانه سخن از عارف  
سیدان تو جان فکر تمام عاشق

با پر تو نور احد نور تو ملک دروزت خدا درازت تو شمع مظهر مطلق  
در باغ ازل جو تو کل لاله کس است ای قد تو از سر بر سر شده مشتاق  
با ناهنجی و مغروق درین قلم مکان انقض تو بود خدای جبهه زورق  
ای سید عالی لب خسر و لبه کمال علم تو بود غماض و فهمت همه مشتاق  
هر چه بل نادیده ترا که بشناسد

و صفات تو بود عارف مرقی

در شمع عشق تو دارم خوش مذاق  
از وصل و الوفاق و الفراق  
من دوری در دل دارم همین  
کاه کاه یک کفاه با روفاق  
دین و دل بیکبار که فغان نموه  
صندلیه نوش آن بتاب و روفاق  
بمحو آن سرو چمن خوش تندر  
از خط و بافتن چینی و عراق  
عازم مستاق رویه افلاک است  
۱۴۵

همه کله با چمن سپهر و بار عائق  
سرو و شمشاد و سوسن بهر شاعر عائق  
عزیز چمن و سوسن و گل و پروانه  
بیکله اینها همه هستند بکار عائق  
کفایتش بخانه شهیدان و کوه  
شروع کس است از آن نوع گزار عائق  
ناز و شادمانی آن سبزه انار  
در کار تیره کار شکار عائق  
عازم طرف صومعه کعبه کعبه روش  
۱۴۶

عائق هر زنده هست تمام معشوق  
چون حیات دوست پیام معشوق  
آنکه معشوق از دست غیر فرار کرد  
بموجب طبع بار دوام معشوق  
بارگش هست شالای عشق  
خیزشاه ما که است تمام معشوق  
رزقش و بسط کسب و کسبش  
تقد تمام است کلام معشوق  
عازم صحن شوه عائق همان  
۱۴۷

از تو روشن است این کافه  
مقبس از نور تو ملک و ملک  
جلوه حسن تو میکرده  
شده شور از سما و آسمان  
سکه در میان از تو  
شمن تر و زاهد  
مقبول و فاضل آمد ملک  
پالوگر

یاد کوبند مرید در کاه حق  
حسرت او شد ز یاد کوبند  
صحنه عارف غنیمت دانی  
۱۴۸

عاشق ز دست خدا برقی نور محو کس  
مخرم تر خدا مظلوم محو کس  
سرم بر خسته حال دارم هر دو دل  
کس بد انوار حق رقی محو کس  
دستگیر کن و در میان انسان  
مقصود کن و مکان حق محو کس  
چهره حسن و قیام کند فضل عطا  
فخرن گوید سخا محو کس  
عازم صحن لعل سبزه راه کوب  
۱۴۹

شخص عشقان از وی کل  
از سر و تا با سر با بوی کل  
عشق او فواحه صنون حاصل کند  
ز آن مهری تو بود بوی کل  
بلبل روی تو ام در هر چمن  
صد سن دانه سر بر روی کل  
منبع حسن تو میکرده ظهور  
هرگز و عظم کوفه سخن کل  
عازم لای روی هر کل شد عزیز  
۱۵۰

تخت بند ناز دانه کوب کل  
سینه کل در خفا کل خشم کل  
هر آه کل نفس کل شد سر بر کل  
صد بهار تازه دانه درین  
تو ای قبائل سرین کل کل  
بهر قتل عند لیسالی هر صد فوج  
بهار لیسالی کل شد کل کل کل  
غنچه سن هر کل شگفته صدم  
تو بود کل کل کل کل کل کل کل  
عازم فوج جان کل کل کل کل کل  
۱۵۱

عارفی که در این کتاب...  
 کلامی که در این کتاب...  
 عارفی که در این کتاب...  
 کلامی که در این کتاب...  
 عارفی که در این کتاب...  
 کلامی که در این کتاب...  
 عارفی که در این کتاب...  
 کلامی که در این کتاب...

در این کتاب...  
 در این کتاب...

عارفی که در این کتاب...  
 کلامی که در این کتاب...  
 عارفی که در این کتاب...  
 کلامی که در این کتاب...  
 عارفی که در این کتاب...  
 کلامی که در این کتاب...  
 عارفی که در این کتاب...  
 کلامی که در این کتاب...

۱۵۵

۱۵۶

۱۵۷

۱۵۳

۱۵۲

سر ای کوه بر سر کوه مرص که در کوه من از فرمان بجای عین بر نیست  
 بیای از بدست کوه کلم من کوه  
 ۱۵۸  
 در وقت نظر من عارف خانه می نامم  
 مستانه دارم سر دست نشستم از کار جهان زنده و مکار نشستم  
 از جای جهان آهه در دیر خوابات با سر من سخن و سر نشستم  
 امروز سر من سر از آن کوه من صورت زمان کشته و سر نشستم  
 عمر نشستم در خور خورشید جلوت با مال کل رو تو بیدار نشستم  
 زاهد تو برو جنبه سانس بپر کن  
 ۱۵۹  
 عارف روم و بر بار نشستم  
 شعرا درم منم در چشم عارف نشستم خوف خدا نم و کینه که از آری نشستم  
 در خور و خور نشستم آن دل ز ما می شو بیل عاشق روی که نشستم  
 عین لب زده ام از آن کل دارم نفس می بدم بر کشته دین با و کف نشستم  
 چه در خور نشستم افتا عالم نشستم من خدا نم تا بش دره و کینه نشستم  
 عارف صید خرم روی در کینه نشستم  
 ۱۶۰  
 با جو باز بر کشته نشستم  
 ای عشق شکره و حق شکر کشته ام من سر با طومر و کل مجله کشته ام  
 جان من که در نظر جان خلم کشته ام در حقیقت علی من نور معلا کشته ام  
 جان من که در نظر جان خلم کشته ام به بلذ از محو کل جای شکر کشته ام  
 از برای طرف کوه کعبه بروی بار من زمان در عین سحر و حق معلا کشته ام  
 زود با عنقره دله و در آفران عشق  
 ۱۶۱  
 اولی

در آن کوه

بر هر صحن من عارف شکر کشته ام  
 من بیاید انقل بدیت بکلل میروم تا توانم جانب لوله جانان میروم  
 با لطف عشقش باقل معجز من موع بر منی رسد از فرخ خوان میروم  
 در طرف کعبه کوهت کوه حاصل کوه اندک ز از عشق او کل سبب میروم  
 بر کس از خوش و لا جوید هم قرب کوه من سبب کشته ام در دین خدا میروم  
 در دل عارف طواف ز فرخ جان کعبه  
 ۱۶۲  
 زان عشق تیمان کعبه کوهان میروم  
 در قیامت شکر ظلم نه یار کتم منعل هر تلف کرم و فریاد کتم  
 من جان مرغ رسیم که دانه خند سحر و سحر به تیغ دم صیدا کتم  
 مشکه در مالش خور نشستم قیامت کمال از سر و تو من سبب کتم  
 شب خیال کل وقت رواید خور نشستم ماسح غنچه لقمه سحر نه یار کتم  
 شکر عشق شکر خورم و مضبوط  
 ۱۶۳  
 عارف بجنه شامزه احوال کتم  
 بیاید همیشه تیمان نفس تا به معجزانم چون سر مال منقل سبب کتم  
 ز رخ سحر و خدا لایق من کشته بار بار کشته کل بر کشته من تا به کتم  
 سحر بر شکر کل بلبل شنیدم که میازد سر با بهر با نوس خاندن من تا به کتم  
 بیاید رو تو هر صبح می خورم و می نامم جو سحر زنده نفس کل بر لب می نامم  
 هر لطف کمال به شدی چه می نامم  
 ۱۶۴  
 گرفتار تیمان کتم ره کعبه عینی با بهیم  
 من طالب شجره اشوع نکاهم از کعبه جو سبب کشته ام از بهر بهارم

من سرفوش آن بگه آم و جام بستیم **مخمرم و آواره زلف بستیم** دارم  
من عاتق و دووانه دیدار بتانم **من بچه و ستانه و سح چشم خوارم**  
آید بنظر جوه قامت سماهی **من عکس بزنج جان آینه دارم**

عزیزه ای که در دل من است

عین عارفان خسته بر بخت زلفش **۱۶۵**  
با بندم و محوسم و مجبورم و خوارم  
مخمرم و آوارم و سرشار و خرابم **من سرفوش عشق و طلبکار شرابم**  
من در شب بحر قوه صدف و زلفش **تا صبح ابداره و فغان چشم آرم**  
از آتش چشم که ای دلبر لکن **خاکستر جان بوفتم مانند ترا بدم**  
من بحر محیطم و غزنی مرغ تعان **مانند جابم عکس بر سر آرم**

ای عارف نامی تو بان پیشش غامض **۱۶۶**  
از رنگ نظر فوسن بکن کوهر تا بدم  
شکر از خوشی عین طوف بهاری دارم **سرفوش عشق و یاز پالم خار دارم**  
سقا بدم سخره بی برسان **زندانم فوسن لبها کفایت دارم**  
صبح رو تو بگو رو کنه جان **دلم کفایت خیال سرفوش باری دارم**  
فاندر لهر خدا باشی **مروار بستیم از قد سرو تو و آند که کار دارم**  
در تو حسن همه عارف پهل سند **۱۶۷**

عقل بار امانت دل زارت دارم  
از جوش عین بر سر دارم **بستیم زلفش می تو ز نار بستیم**  
بر آن که زخم حکر تازه غامه **بر جوع دلم مرادم زلف بستیم**  
کسی در سر حرام از کل رویت **از آن رشته جان بر در عطار بستیم**

از اندامش

از دید فوسن چشمم آید **ناردارد من دیده جان کس قمار بستیم**  
عاز شده در کس عوفان **بر فتم ۱۶۸**  
کلچیم دیک طره بدستار **بستیم**

عزیزه ای که در دل من است

بے قرارم عاتق روی تو آم **چشم زارم طالب بو تو آم**  
من هر اراج ای بستیم **لقین خانه بروش سر کو تو آم**  
خواه نیایش خواه عارضی **نما من جان دل بسته خود تو آم**  
فاندر کجای کفایت کن **جان فدایت هر بن مو تو آم**

عازف کلها شند بر عهد لب **۱۶۹**  
من در کجای کس بو تو آم  
بر کاه نگاه بر کل خار **میکنم جابم زین بر آرم و صدای میکنم**  
بهر جاسینیل بر سوس **الضمن در دفتر دو کون ال آوان میکنم**  
از بس سیر زلفش **کشته ام بل در انتظار بار بگو چه جان میکنم**  
فوسن لطم نارین **صلواتی که کنان نارین است منوم و نغمه میکنم**  
طفلیکه و آند ز قندیل **مثل لونه من در خبازه باری کبول میکنم**

آید بار تازه و عوفان **خود خوشند ۱۷۰**  
عازف عجم حضرت زری **بشاه میکنم**  
باله بر جوشم ای **کفتم خانه بر رو کسم سرفوش بستیم**  
در غم جز فوسن **سرو قد با هم کل من لاله و آینه بستیم**  
یا من بے پرده می آید **و کل طره کلهای بستیم**  
و مبدم بر بیدل **بوفو دلم بر سر باین جوارح بستیم**

عزیزه ای که در دل من است

۱۴۱ **عارفانه** در کتب و کتب و کتب

بسیار عارفانه در کتب و کتب و کتب  
بسیار عارفانه در کتب و کتب و کتب  
بسیار عارفانه در کتب و کتب و کتب  
بسیار عارفانه در کتب و کتب و کتب

بسیار عارفانه در کتب و کتب و کتب

۱۴۲ **عارفانه** در کتب و کتب و کتب  
بسیار عارفانه در کتب و کتب و کتب  
بسیار عارفانه در کتب و کتب و کتب  
بسیار عارفانه در کتب و کتب و کتب

۱۴۳ **عارفانه** در کتب و کتب و کتب  
بسیار عارفانه در کتب و کتب و کتب  
بسیار عارفانه در کتب و کتب و کتب  
بسیار عارفانه در کتب و کتب و کتب

۱۴۴ **عارفانه** در کتب و کتب و کتب  
بسیار عارفانه در کتب و کتب و کتب  
بسیار عارفانه در کتب و کتب و کتب  
بسیار عارفانه در کتب و کتب و کتب

نور مردم نفس مرده کوئی گویم از میان  
منه الله در دل هسته مطلق بدان  
از دست خداوند فریاد گویند و ایام

۱۴۵ **عارفانه** در کتب و کتب و کتب  
بسیار عارفانه در کتب و کتب و کتب  
بسیار عارفانه در کتب و کتب و کتب

بسیار عارفانه در کتب و کتب و کتب  
بسیار عارفانه در کتب و کتب و کتب  
بسیار عارفانه در کتب و کتب و کتب  
بسیار عارفانه در کتب و کتب و کتب

۱۴۶ **عارفانه** در کتب و کتب و کتب

بسیار عارفانه در کتب و کتب و کتب  
بسیار عارفانه در کتب و کتب و کتب  
بسیار عارفانه در کتب و کتب و کتب  
بسیار عارفانه در کتب و کتب و کتب

۱۴۷ **عارفانه** در کتب و کتب و کتب

بسیار عارفانه در کتب و کتب و کتب  
بسیار عارفانه در کتب و کتب و کتب  
بسیار عارفانه در کتب و کتب و کتب

بسیار عارفانه در کتب و کتب و کتب

که من شدم و بر سر من تو ای که منم که درم صفت با کوشش تو ای  
تو ای که منم و بر سر من تو ای که منم که درم صفت با کوشش تو ای  
تو ای که منم و بر سر من تو ای که منم که درم صفت با کوشش تو ای  
تو ای که منم و بر سر من تو ای که منم که درم صفت با کوشش تو ای

عازف کشته در این سبیل سخاوت  
بجو کف عشق سخاوت در بر افروخته تو ای

تقطیع بر کارش جمله بگوی گشته ایم صورتی الفی ظاهر کو بهی گشته ایم  
از تویی در حق قدری که میگویم شکر عاقبتی که قطعه آرد تو گشته ایم  
بعد از آن از مفرات تو نظر برداشتم جمله حق لا اله الا تو گشته ایم  
صاحب انجمله که لفظ کلمه آنه وضع خوش کتاب حوره لاف جان گشته ایم

عازف یک نور واحد در همه کعبه ظهور  
کثرت بعد از او لا عقده عشق تو گشته ایم

فک و آب و با و آتش چون نونه زده ایم از حقیقت یک سیر مختلط گوییم  
کو به پیش جمله اسلاف قدم تو غلط بر ستمی است غماصه لا جورانه ایم  
تو از قرین و نیکه گشتی این حاصل شده از آن بگفتند بعضی از غصه ایم  
چونکه باران بر زمین منزل آید بهر نبات مثل او گشته ایم شکل او کردیم  
بر دویم جنبش امده جسم تو کوه تو قبول

عازف تفسیر طبعی لطیفها دارو ایست  
سطح این مسئله بارون اند ایست ان جیسس لوه جسم خود ایست

انا

باز بر جسمی روحی خود در دیوانه خوش غلبی روح حیوانی بدو کعبه ایست  
باز جل حیوان غدا روح ان کوه طاقی و طاقی شده که لعل مرده ایست  
باز از آن هم از آن سر و آفت در کوه خوی خود سری کند هم کوه در کوه ایست

عازف از این منابلی عین رنگ زنی عالم  
عازف و معروف و عرفان کوه کوه بر کوه ایست

از صیای بر تو صبا و صبا کتایم در زبان ز زبان خوشی زبان کتایم  
این و گوی ایست که از حبه بر سرفشته مثل آتش خود خجسته از آب جان کتایم  
خنده لطف ایست که عیان از بهر ما من صبا آب رفقه رفقه و صبا کتایم  
شاید ظل خدا بر بنده چون کوه تن صورت با فضل او گشته غایبان کتایم

سایه همراه ما از ما کعبه صبا  
چنان با هم بعد از عکس طمان کتایم

ز فکرمی سیه سیه که در همه شوم غمخوارم که گشته ایم که بگویم که بگویم  
بهر عالم هر که گفتند که گشته ایم که بگویم که بگویم که بگویم  
تبا بلی نماز او که میدارم از آن که افتاد عکس از سر کتایم که بگویم که بگویم  
از دور ز تو خواهم زجر صفت در افتیم تو ایستم تو صفت بهر بی زنده ایست

بدان عازف در سرفه بی بیان افروزی در کوه  
بهارتیم خزانیم که گشته ایم که بگویم که بگویم

در پیسته چونکه منامم غرام یار جانم در جهان کتایم که بگویم  
خوش معنی خوش نظم دل شده ز یاد فلانی در السلام  
خوش بر دوس میدارم بهار کتایم که بگویم که بگویم



قاضی از روح منال اندم هم یکدیگر از هم کسوف علی  
 سرش گفته با کشته کشته ام با وجود خسته دارم نظم  
 عارف بر همه از خواب بویگان  
 ۱۶۳  
 بگویم سوادارم صدم دارم صدم تا بیصطف دارم صدم دارم صدم  
 از بر انداخته منتهی شد این در حق و توفیق خدا دارم صدم دارم صدم  
 بر در پیش فصاله از من خود کار زین من مفضل دارم صدم دارم صدم  
 عارف کویس شرم عرفان یا نیک بقان خوش بولو طوطی دارم صدم دارم صدم  
 ۱۶۵  
 عارف با یک لطف او صبر است چمنده  
 چمن بر سر خدا دارم صدم دارم صدم  
 با نفس و نفس خسته کار دل من این طرف به حرکت بهار دل من  
 هم سایه بهینگی و همه همه با در دینت بجز درو که یار دل من  
 از آب عین تازه که فرود علم سوز حکیم خشم بر از دل من  
 در بر که ما نقد خونگی بکشید با که مالوح فرزند دل من  
 عارف تو زمین و هر گوشه این مینان  
 ۱۶۶  
 این طایر در حرکت سگبار دل من  
 معنی علم الهیانی شرح مینان در وقت از روح امیزه کشتی  
 و بیان آتش بود عین التفات هم تجویس دیدن نخل آتش  
 و بنوازم اینهو حق التفات و آشف از نورش شکر بشه مینان  
 خود مگر با آتش و نوری شکر و تحقیقت است از حق زلفی  
 ۱۶۷  
 عارف در دل او مسکوت از هر چهار  
 بکده که مستحق کفایت از زمین  
 الازی

در این کتاب که صورت است از این کتاب که صورت است از این کتاب که صورت است

در زمین اینست که سوز زمین با بختان از عظمی در او بیان  
 از من نقد بزرگ بزم شادمانی رشته از نقد بزم بزم بزم بزم  
 بکده از ندم از س خطای حقان صمدین الازکاء خوش بهار آستان  
 شرم خاک شمس خطوهای بر نظر چشم اشرفنده که دالو عباد آستان  
 شکر چون خوردند چشم سالک بزم بر زمین خاکسته خا خا آستان  
 ۱۶۸  
 دست از ندم ز کار جهان بیکبار که  
 عارف سگ که بود بر زمین با آستان  
 آلمان از جور خوبان آلمان آلمان دستم بر آلمان آلمان  
 چشم تیغ از بر جهان ترکان جو سیر آلمان از سبوسیان آلمان  
 قانلم بر کز بمن رومی بگو آلمان از قهر سلطان آلمان  
 بنی و قرب بندگان در زمین آلمان از مکر سلطان آلمان  
 عارف تو دامن قاتل بگیر  
 ۱۶۹  
 آلمان از دور دامن آلمان  
 داور حکم تو خا خا خا خا خا خا خا خا خا خا خا خا خا خا خا خا خا خا خا  
 حسن خوبان همه چون ماه بدر است خورشید خا خا خا خا خا خا خا خا خا  
 قانم از شرح شبان حسن حسن سبز خا خا خا خا خا خا خا خا خا  
 قطعه دیده ما نور خدای منند آینه پیشه خا خا خا خا خا خا خا خا خا  
 عارف حور و ملک مینانند  
 ۱۷۰  
 جگر ال عجا خا خا خا خا خا خا خا خا خا خا خا خا خا خا خا خا خا خا  
 صدق و عدل حق و بر از روح و دل آیین همه احکام ارکان نماز آیین  
 و بیان از طوارضیان از رخ و روف در از واجبات و مسمی حجت بشو تو زمین  
 و خوبی از فوی انان از حق از سجده خویشتن و سوز از سجده بوی زمین

عارف در این کتاب که صورت است از این کتاب که صورت است از این کتاب که صورت است

فی این از روح متعالی اندر همه یکبارگی از همه طرف  
 خلق نیک و بد جهان مکره مباح اندک از فضل سلطان و در پایش ایستادن  
 عارفان که گفتیم با حضور دل تا  
 ۱۹۱ از خود فواید نماند و فواید از علم من  
 بر کسب از همه برادران بر باید که کار کردن از همه بهمان می باشد  
 خوش خیا فکر باری درین اندر از بهای می کند درین می باشد  
 خود که از راه خود آگاه گشته اند و در این وقت از آن جانانه می باشد  
 از کس از فواید می شود که در هر یک از اینها فواید و فواید می باشد  
 عارفان چون با بیاد خود از فواید  
 ۱۹۲ کسی در میان بیاد و نماند بر باید  
 در برادرش از او سوختن این با خود چون و الله و سید است این  
 فصل عام عاشقان که مباح از سر دست خیار فواید این  
 سرفرا گویند بر حرف او ازین بر سمت این است این  
 یا ما طرز سکون پیدا کنند فواید از زبان آراست این  
 یک نظر از طرف او کانی بود  
 ۱۹۳ عارفان به بیاد او است این  
 اندر از تخم در درخت سحر آید این چون سحر از همه بر سر آمد یعنی  
 از خود قطره قطره می دهد و با خود سحر خود به قطره است از قطره سحر آید  
 در جهان از دره خوردند می دهد و خود سحر است فواید از قطره سحر آید  
 که خود بر کرد کل می گوید تخم از در یک دره است از در فواید فواید از آید  
 عارف کامل و خوبی نفس که دالو بود  
 ۱۹۴ کل عمل آن مظهر کل علوم کر آمد یعنی

در هر یک از اینها فواید و فواید می باشد  
 از خود فواید نماند و فواید از علم من  
 بر کسب از همه برادران بر باید که کار کردن از همه بهمان می باشد  
 خوش خیا فکر باری درین اندر از بهای می کند درین می باشد  
 خود که از راه خود آگاه گشته اند و در این وقت از آن جانانه می باشد  
 از کس از فواید می شود که در هر یک از اینها فواید و فواید می باشد  
 عارفان چون با بیاد خود از فواید  
 کسی در میان بیاد و نماند بر باید  
 در برادرش از او سوختن این با خود چون و الله و سید است این  
 فصل عام عاشقان که مباح از سر دست خیار فواید این  
 سرفرا گویند بر حرف او ازین بر سمت این است این  
 یا ما طرز سکون پیدا کنند فواید از زبان آراست این  
 یک نظر از طرف او کانی بود  
 عارفان به بیاد او است این  
 اندر از تخم در درخت سحر آید این چون سحر از همه بر سر آمد یعنی  
 از خود قطره قطره می دهد و با خود سحر خود به قطره است از قطره سحر آید  
 در جهان از دره خوردند می دهد و خود سحر است فواید از قطره سحر آید  
 که خود بر کرد کل می گوید تخم از در یک دره است از در فواید فواید از آید  
 عارف کامل و خوبی نفس که دالو بود  
 کل عمل آن مظهر کل علوم کر آمد یعنی

در زمان این شتم به سوز می همچنان بر غنچه در آید  
 علم خود بجز است بجز بدان وصف نفس مردود و اند عیان  
 علم بیداری در علم صفات شرح آنرا گفته اند بنیان  
 لذت علم ذاتی با خود ذاتی عمار خیران و جهان هم جهان  
 و آن در علمی از معلوم فواید علم و سببی خود همین معلوم دان  
 عارف با ذوق مسکوب همان  
 ۱۹۵ عانی و اعمال فواید این آید عانی  
 مطوع دیگر در علم حضور است احوال فواید از دست مسکوب  
 لذت با دانست او علم حضور است از نظر در نفس ذاتی از صفات سحر آید  
 و آن در علم حضور است بعد از آنکه این ان بلاد کسب می باشد یعنی  
 باعث تعلیم آن است از فواید از اولادیک از معانی عقل عشق در آن  
 یعنی اعلی حضور است عدول از قدیم  
 ۱۹۶ عارفان فواید از فواید همان  
 مطوع معلوم در علم حضور است بدان سحر است فواید از همه از آن  
 عالم این علم از هر شرح آمد قرآن بر یک در سحر فواید مقدس فواید  
 نام آرات و سحر فواید فواید از راه آید این فواید سحر آید  
 محبت و سحر است و سحر است از سحر فواید فواید فواید  
 عالمان فواید سحر است سحر است  
 ۱۹۷ عارفان از راه سحر فواید فواید از آید  
 سحر است این سحر فواید از راه احوال سحر است سحر است  
 سحر فواید از فواید از سحر است فواید فواید فواید

عارفان فواید و اندکی عیان در زمین از این سحر است سحر است

بوی خنجره سنوای حنیفه اندر خنجره در عقیده الهیه با ما بر دست سروان  
هر دو لای یک بخش اندر علی لفظ ذرات لای زانند و امروجه از کوشش  
بیک نفوسه و هم عارف عالی تبار

ذرات علی و قلم و هم در عین آن  
اتحاد صوفی از اصول آمدن این سخن که از کوشش از کوشش از کوشش  
ظواهرند اند منظور همان همه استند همچنان از کوشش از کوشش از کوشش  
اتحاد و کوه اصل صلواتی اندر این تخیل این تصور از کوشش از کوشش  
زنگی ای اتحاد خوشی است از کوشش از کوشش از کوشش از کوشش از کوشش

توجه آن کوزه است زنگ اندر علی  
عارف و کوشش اما از کوشش از کوشش از کوشش از کوشش از کوشش

مطهر ذرات اله اندر امیر کوشش است فر روز خرا آمد امیر کوشش  
بل ای در حق او مانده از کوشش از کوشش از کوشش از کوشش از کوشش  
معنی آن ذرات است با کوشش از کوشش از کوشش از کوشش از کوشش  
مصطفی کوشش از کوشش از کوشش از کوشش از کوشش از کوشش از کوشش

عارف و کوشش از کوشش از کوشش از کوشش از کوشش از کوشش  
حیدر خیرک اند امیر المؤمنین

مصطفی حیدر و کوشش از کوشش از کوشش از کوشش از کوشش از کوشش  
فرضه است به الله هم این سخن از کوشش از کوشش از کوشش از کوشش از کوشش  
خشم از کوشش از کوشش از کوشش از کوشش از کوشش از کوشش از کوشش  
هر همه تا کوشش از کوشش از کوشش از کوشش از کوشش از کوشش از کوشش

با ادب و دل و جان پس از کوشش از کوشش از کوشش از کوشش از کوشش  
تالی

تالی و اصفی عارف از کوشش

مفقد او سیرت و انان لای کوشش در قیامت شناسان لای کوشش  
عازند به کوشش از کوشش از کوشش از کوشش از کوشش از کوشش  
شخصی و مالکی و حنیف جسم و جان و چون عناصر کوشش  
حق درین هر چهار دایره آمده است هر چه که باشد بر زمین

بس از کوشش از کوشش از کوشش از کوشش از کوشش  
عازند به کوشش از کوشش از کوشش از کوشش از کوشش از کوشش

روح با باری او هم روح او است روحی ما که روحی او هم روحی او  
زلف و رخسار جان و او است جان و دل شدیست بگویی او  
عاض رخسار او اعان است کافر بندوی زلفش کوی او  
عاجت عطری ندارم است هر دو ما غم از کوشش از کوشش از کوشش  
ذکر صیقل عارف مشغول است

صبر کند نقرای بوی او  
شرد ما غم شد هر از ناز بو ناز ناز و دله بجا این ناز بو

بکه سنجیده همین آید هر از کوشش از کوشش از کوشش از کوشش  
بارد من عطر کل مالیده ام باز میخواهد دلم زو باز بو  
از زمین آید سراغ بوی یار اگر چه هم زنده دم ساز بو

هر کس را که کوشش از کوشش از کوشش از کوشش از کوشش  
عارف صمیم بود از کوشش از کوشش از کوشش از کوشش از کوشش

سوره نهم الضحی شد چهره خوب بود کوشش از کوشش از کوشش از کوشش  
بهر خزان کوشش از کوشش از کوشش از کوشش از کوشش از کوشش

عازند به کوشش از کوشش از کوشش از کوشش از کوشش از کوشش

از عذار حسن شیرینک بهارستان تو خوشتر و این خوبتر و این خوشتر و این خوشتر  
بیلان در باغ خان نام تو در دو کینه بر زبان داد و الله نعمه از غیب تو

عارف درگاه بران صفدر عالم بود  
۲۰۵  
عقل بر شیران کند بر هر که است  
مسطح شمس الفوی شد غیبه بود تو شد حسن تیان شد صبر و شکر بود

ای تو که مقصود کل روز بر با تو بودی که لایق از همه جان بشد و در  
بر صف اول عارف تو دایره در نظر در کوه با بر ابر نور العزم بودی تو  
ببر بر لوع جان کس نه می تو عیان مقصد مقبل حق محمود حق محمود تو

از نگاه نبض محو لطف فضل کن عا  
۲۰۶  
تا شو عارف کن از بنده مسعود تو  
دماغ شد محو از کل فوسوی آن کرد و در اصل دلاله آن کل بشود لوی او

زهر جان علی آمد ندای خوش لب من کل خوش و کل خوش رو بهی بشود همان بود  
ش در روز هم به یک آن شده در دیدن جهان شکر که بشم بهای سروان دلجو  
ندیم آن بی کسی کرد که این زور آید به بهر شکر بشم بهای سروان دلجو

مقام زلف او این عارف در خانه دلاله  
۲۰۷  
تمامی تار و مو تو جو که بشه بیای ذکر او  
یار ما در هر من در حبس تو در بدر خانه بخانه کو کوی

حکم بدور و ز خانه مشفق سر فکرت نرگسینی حسان تو  
من کجا هر می توانم گفت باطنم مخلوق است که با او است  
سستی کس که در جمله فاسد غرور و مناصرا می و سبوی

عارف کشتیش بهی گوید بگو  
۲۰۸  
تقصیر

تقصیر میگویند کفایت کو  
از تصور جسم باید تصنیف برزم دل آید در اقصای نرگسینه  
روح در حق خود حق می بداند خجالتش لاکه گویند تجلیه  
مدار که از لعلون خود تو صوفیان را از لاکه تجلیه  
سر که از می آمد همان خود فولاد حاضر آه تعبیه

از هم غایب شده در عین حق  
۲۰۹  
عارف حاضر خطی از تقصیر

بخش محسوس است نبوت آمده ضارح از عین راه ملکوت آید  
بر و نوع ملکوت آید در اصل در عین راه ملکوت آید  
اصل هر دو باطن بر دو بود خود صفات تا که صبر است آمده

همه جاهل ذات حق بود لکن نامش فوس بلایوت آید  
باطن لایوت ذات حق است  
۲۱۰  
عارف گفتیم بهایوت آید

سبب نام کس که من ظل الله خانه ام در سیه زلف سیاه  
گرچه من تر دامن عشق و ایم نظر رحمت میکند عفو گناه  
در خرابات نمان گنیم مقیم از می و میخانه می از هم نیاه  
کدی از هم بهی سفر بود سید باقی با دلاله نگاه

عارف شکر است با صوفی دلاله  
۲۱۱  
آلتا اس باده دلاله هر نگاه  
بر تو حسنه عیان در کوه دین شد عارف کفایت بر هم دیده

تقصیر

با کل عکس تصور آنچه در نظم دست مکتوبی که رسد بر این صحنه  
 کس بدوی تا نور بر عین او میدارد دیده بر دیده دالودین  
 سزوی مان بناید در دل نوربان عا شفا هم لبس بود این سبیل سحره

**۲۱۲** در صفات ذات تو خیره کنده بر تر جسم  
 عارف مستیاق تو دلدو نظر بفرید

کاره ما محفل جانان شده کوشه ما محفل جانان شده  
 از قدم نیکت ستمار قدر کلش کشفانه ویران شده  
 خیمه سنها لب در تخم و جود به کشف نوبال جان شده  
 بار که بچید میان این دستان خرمکافه لاله او میدان شده

**۲۱۳** عارفی در کعبه مخفی شد مقیم  
 با وجود لاله او سنها شده

ای بار دل را تو حجب کار کف ملال سرده و مهر خوار کف  
 کس دل ربوده و در زخم خیم هم دروش و هم کتا و کران بار کف  
 آینه تو کجایان لاله کس نظر بر آینه از چشم خویش صدمت رکف  
 صدمت بکشته تو بیکت و کثرت صدمت بیکتگاه تو سمار کف

**۲۱۴** عارف جو کوهی عشق صنم بل  
 ادوا بقدر زلف گرفتار کف

جان زغم اگر کف آگاه جان جانان همی کف و کف  
 بزوغ صامع انداز جهان روح لاله زووان بکف نگاه  
 قدمت لایکی سگ کف در شمای بیادت هم راه  
 گره کف رهنر منظور صام می خوش بر مس و نگاه

نور از چشم

هر تو در نام زد و مومن کافر شدند هر روز جهان از جلال آمده  
 از جلال این صفت شد ز جلال این صفت بر کس بر کس و با لاله  
 از جمال بر جلال از جلال بر جمال در حق محتاج هر دو خوش مقارله آمده

**۲۱۹** از جمال اندر جمال و ز جلال اندر جلال  
 مومن عارف غنی کافر علی آمده

خوش دماغ کز ناما تو اعظم آمده خوش دگر کس اندر دوی فو دماغ  
 نه طبع دلدو کجایان سینه از روح عکس عالم بود که در هم آمده  
 وسعت دل لاله کس آینه کف کف عطر کف کف کف کف کف کف کف کف کف  
 در کوهانه بکسر در کوهانه بکسر کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف

**۲۲۰** عارف سوزیده عالی کوزه زلف لطف  
 در کف زلف تو سخن بی غم آرم

کس در دوی بیت دوی دل در دوی کس بر کس بیت لای دل کف  
 از کوه کس بیاید اموقت با وصف لاله دویده دین کف  
 ایمن منوازاه حکم کوه برین نام خوش رسد کف این کف کف کف  
 بر عهد زمان در استیل در دوی کف کف کف کف کف کف کف کف کف

**۲۲۱** ز وطن زواید هم زبان کف  
 بر خاطر عاقبت نه غبار کف

دستان قبیل دلدو طرز دلبری سگند در کف کف کف کف کف کف کف  
 کوه بی روانی لاله کف از در دوی کف کف کف کف کف کف کف کف کف

در کف

نور خند صبح گر کفحه ۲۱۵  
عازف باس تو نفال سیاه

فارق عصیان میان بیکم فراق آمده هم زهر وصل صبا ن اینک فراق آمده  
باز از طایفه و رحمت بیکم در وی نغمه ای نهاد ماه رمضان آمده  
حوج و عطش آنکه در وصل محرابی تا تو ای فراق تو ای فراق تو ای فراق آمده  
در این رمضان خیم بیکم تن جو خوش نظر خورشید صبا ن اینک فراق آمده  
این تلاوت این تراویح هر دو آید در فم

عازف سی روز صلاه انعام نغمان آمده ۲۱۶

با دو صایه در جوی تو فرمود آمده بیکم تو سر هر دو صایه تو فرمود آمده  
آنکه او بر تو سر هر دو صایه تو فرمود آمده بیکم تو سر هر دو صایه تو فرمود آمده  
بجای خیم تو فرمود آمده با دو صایه تو فرمود آمده بیکم تو سر هر دو صایه تو فرمود آمده  
کامل آنکه هم تو فرمود آمده بیکم تو سر هر دو صایه تو فرمود آمده بیکم تو سر هر دو صایه تو فرمود آمده

آه او در رشته مغزت عازف در دست  
عازف تو ای بهر لایه تو صلیت آمده ۲۱۷

عازف سیه بیکم برن بهر صلاه ناقصه بیکم تو سر هر دو صایه تو فرمود آمده  
بسته عازف بیکم برن بهر صلاه ناقصه بیکم تو سر هر دو صایه تو فرمود آمده  
باز آنکه بیکم برن بهر صلاه ناقصه بیکم تو سر هر دو صایه تو فرمود آمده  
بعد از آن بیکم برن بهر صلاه ناقصه بیکم تو سر هر دو صایه تو فرمود آمده

عازف خوش خوانی سه متره آید صبا ن ۲۱۸

آنکه در دست تو فرمود آمده بیکم تو سر هر دو صایه تو فرمود آمده  
یار ما را در محفل خوش گویا آید بیکم تو سر هر دو صایه تو فرمود آمده

در حقیقت عسل تو ام بیکم برن بهر صلاه ناقصه بیکم تو سر هر دو صایه تو فرمود آمده  
در او را بیکم برن بهر صلاه ناقصه بیکم تو سر هر دو صایه تو فرمود آمده

عازف سیه بیکم برن بهر صلاه ناقصه بیکم تو سر هر دو صایه تو فرمود آمده ۲۲۲

نقد صبا ن دلایه شمارستان قاریت  
خاموشی کالب کفحه که بر خوانی مادل بیدار کی  
زخم سر تازه بهار صبا ن اینک فراق آمده  
بر که زلفه خواب غفلت چشم ما نرکس شمار کی  
خوش خندان همه چون شکل بیکم تو سر هر دو صایه تو فرمود آمده

بسم کلهما بچس نک کفحه آید ۲۲۳

عازف سیه بیکم برن بهر صلاه ناقصه بیکم تو سر هر دو صایه تو فرمود آمده  
آه ایندم بیکم برن بهر صلاه ناقصه بیکم تو سر هر دو صایه تو فرمود آمده  
لا زلف صبا ن اینک فراق آمده بیکم تو سر هر دو صایه تو فرمود آمده  
قامت از آن او شیخ شیم در حق صورت کایک ن شیم بیکم تو سر هر دو صایه تو فرمود آمده  
روی کل بیکم برن بهر صلاه ناقصه بیکم تو سر هر دو صایه تو فرمود آمده

موسک فان همه در خوش صبا ن اینک فراق آمده ۲۲۴

عازف سیه بیکم برن بهر صلاه ناقصه بیکم تو سر هر دو صایه تو فرمود آمده  
بسم کلهما بچس نک کفحه آید بیکم تو سر هر دو صایه تو فرمود آمده  
بسم کلهما بچس نک کفحه آید بیکم تو سر هر دو صایه تو فرمود آمده  
بسم کلهما بچس نک کفحه آید بیکم تو سر هر دو صایه تو فرمود آمده

جلوه حسن دید عازف صبا ن اینک فراق آمده ۲۲۵

عازف سیه بیکم برن بهر صلاه ناقصه بیکم تو سر هر دو صایه تو فرمود آمده

مکه او شد علی غفور و غم خوار کی  
 ماضییم بان بر کس شانه و شانه **بجان** شازم بران دلبر جانانه و  
 زخم سزگول سرف بهار مازنه **کشته** کم خاک گریبان هم دروانه  
 خورگه بار که هر لغات **بکشته** ساکنه بکشم هم مردانه و  
 ساز و ساز قد او هم **بکشته** ساز و ساز زخم او هم **بکشته**  
 حکم و صفت از اندر **بکشته** با که او  
**۲۲۶** میخوری قد که عارف زندان و  
 بکه کشته و کل از سنی **بکشته** در دم کوشه کوشه کل تصویر  
 بعد قلم کفای و حصار **بکشته** فصل **بکشته** مکه از دم **بکشته**  
 آفتابی کوشه خوش کل **بکشته** بکشته مجروح و کم از هدف **بکشته**  
 خوش مقامی شده این **بکشته** مکه در این **بکشته** مکه **بکشته**  
**۲۲۷** عارف از باه رنگش **بکشته** مکه **بکشته**  
 خاتم از باه **بکشته** **بکشته** **بکشته**  
 کارزار نفس سرکش از جهان **بکشته** آن **بکشته** **بکشته** **بکشته**  
 کشته کس **بکشته** **بکشته** **بکشته** **بکشته** **بکشته**  
 نفس فرعون **بکشته** **بکشته** **بکشته** **بکشته** **بکشته**  
 مادر **بکشته** **بکشته** **بکشته** **بکشته** **بکشته**  
**۲۲۸** عارف **بکشته** **بکشته** **بکشته** **بکشته** **بکشته**  
 مکه **بکشته** **بکشته** **بکشته** **بکشته** **بکشته**  
 جلوه بار **بکشته** **بکشته** **بکشته** **بکشته** **بکشته**  
 و کشته **بکشته** **بکشته** **بکشته** **بکشته** **بکشته**

مدت عمر ما بر با هر چه **بکشته** **بکشته** **بکشته**  
 هر چه **بکشته** **بکشته** **بکشته** **بکشته** **بکشته**  
**۲۲۹** **بکشته** **بکشته** **بکشته** **بکشته** **بکشته**  
 مکه **بکشته** **بکشته** **بکشته** **بکشته** **بکشته**  
 هر چند **بکشته** **بکشته** **بکشته** **بکشته** **بکشته**  
 از **بکشته** **بکشته** **بکشته** **بکشته** **بکشته**  
 هر **بکشته** **بکشته** **بکشته** **بکشته** **بکشته**  
**۲۳۰** **بکشته** **بکشته** **بکشته** **بکشته** **بکشته**  
 از جنون **بکشته** **بکشته** **بکشته** **بکشته** **بکشته**  
 سخن و ادب **بکشته** **بکشته** **بکشته** **بکشته** **بکشته**  
 خاک **بکشته** **بکشته** **بکشته** **بکشته** **بکشته**  
 تن من **بکشته** **بکشته** **بکشته** **بکشته** **بکشته**  
**۲۳۱** **بکشته** **بکشته** **بکشته** **بکشته** **بکشته**  
**۲۳۲** **بکشته** **بکشته** **بکشته** **بکشته** **بکشته**  
**۲۳۳** **بکشته** **بکشته** **بکشته** **بکشته** **بکشته**  
**۲۳۴** **بکشته** **بکشته** **بکشته** **بکشته** **بکشته**  
**۲۳۵** **بکشته** **بکشته** **بکشته** **بکشته** **بکشته**  
**۲۳۶** **بکشته** **بکشته** **بکشته** **بکشته** **بکشته**  
**۲۳۷** **بکشته** **بکشته** **بکشته** **بکشته** **بکشته**  
**۲۳۸** **بکشته** **بکشته** **بکشته** **بکشته** **بکشته**  
**۲۳۹** **بکشته** **بکشته** **بکشته** **بکشته** **بکشته**  
**۲۴۰** **بکشته** **بکشته** **بکشته** **بکشته** **بکشته**

هر چه **بکشته** **بکشته** **بکشته** **بکشته** **بکشته**

از **بکشته**

عارف روی تو از سر حجر

۲۳۲

چید تو به سامان طوف

که قدم اندر سوز کبیر خفته  
بعد از آن زد کار خسته کس کن  
در میان بر دو این از کار حق  
از دل رسرار این کن سنده  
کس که از غرت درم بده  
شد نتجه با تو عارف صفتی

۲۳۳

با خدا دارم اگر تو راستی  
اب باران تو محبت آینه  
نخل امید از ثمر آله بهار  
بر که راه از غرت باشد یقین  
خوشه های عشق او ظاهرین  
عارف در مقام بوی بگاشته

۲۳۴

بهر وصال با هم قرعه لقمه ناله  
شکر خدا رسیده مرد نوید زمین  
در ره تو بختی بس منقش بستم  
یک حرف شسته فال از نقطه و هویت  
عارف شمار گوهر رعبان زلف فروخته

۲۳۵

افزون از خورشید اقل ز گل جبال  
کل مباح جمله انصار اند اصحابی  
هر یک از اینان بزم تو نه اصحابی

ده پشتر از آنها بیشتر اند اصحابی  
در خصال در خصال از ارم باشند  
بهر یک اندر مراتب کالقوم فی السما  
عارف هر یک ششم از ذکر قلب صفا

۲۳۶

فا سکتو الاله کوه بر دانه ز ادب نیست  
منظور هر دو جهان سید و سلاطین  
ذرات از دست یقین منغ اسرار ازل  
در دست سیری با هر ترفیل وحی است  
روز باریزه بداند تهای ذرات  
عارف خاک ریش سر مشه عرفان بلند

۲۳۷

و هو جان گشته مرا بر دم و هر باید  
بنده تر گشته ز عرش عله مقام  
بیت مودت علم و عیال بوی  
حدوت لجام کس بن دی امع و صی بیه دینیه  
صد مدع سائیس اخی از کمال عشق ز نند کوس ولایت همه بنام

نقول بر هر کس بود عارف است  
عنه لایم منت و منم غلام  
تشریح فی الخارج و در هر سر  
ذوالنعمان علیه السلام  
النبوی صلی الله  
علیه و آله





هو تعالیٰ

دوران عارف مجتهد  
کتاب الشارح و شرح  
کتاب اللمعه  
کتاب اللمعه

موقوف بود  
کتاب اللمعه  
کتاب اللمعه  
کتاب اللمعه

لفظ بر آن لفظ مع کوبه  
تا سم کادرم نو موندان

تول

چون خیر بر سر  
از یک این لفظ بر سر  
کتاب اللمعه

ببیند حاصل بر  
ببیند حاصل بر  
کتاب اللمعه

عارف عارف  
کتاب اللمعه

ربنا نوربسم الله الرحمن الرحيم قونا وقونا

حد نہیں رکھتے ہیں سجدے کے لئے ہوسکتے ہیں اس کے لئے  
کہ فرشتے اس کے پاس آتے ہیں اور اس کے لئے کہ اس کے لئے  
میں سے جو ہے اور اس کے لئے کہ اس کے لئے ہے یہ کہ اس کے لئے  
جو طرف سے ہے بلکہ وہ ہر جگہ میں اس کے لئے ہے یہ کہ اس کے لئے  
عارفوں کے لئے اس کے لئے  
کیا کسی کو اس کے لئے

عاشق و عاشقہ

نعتیں لو کہ کے لئے ہر دور اس کے لئے ہر دور اس کے لئے  
وہ لئے ہے اس کے لئے اس کے لئے اس کے لئے اس کے لئے  
وہ کے لئے اس کے لئے اس کے لئے اس کے لئے اس کے لئے  
وہ کے لئے اس کے لئے اس کے لئے اس کے لئے اس کے لئے  
نعتیں گو کہ اس کے لئے اس کے لئے اس کے لئے  
یہ ہے اس کے لئے اس کے لئے اس کے لئے

لکھنا لکھنا لکھنا

مع ال مصطفیٰ کرنا ہر دور اس کے لئے اس کے لئے اس کے لئے  
حق ہے جس کے لئے اس کے لئے اس کے لئے اس کے لئے اس کے لئے  
نہجہ اس کے لئے اس کے لئے اس کے لئے اس کے لئے اس کے لئے  
اور اس کے لئے اس کے لئے اس کے لئے اس کے لئے اس کے لئے  
یہ عارفوں کے لئے اس کے لئے اس کے لئے اس کے لئے  
اور اس کے لئے اس کے لئے اس کے لئے اس کے لئے اس کے لئے

العبا

حد ہر مصطفیٰ سے وہ صفا ہر مکان ہر مکان ہر مکان ہر مکان  
اس کے لئے اس کے لئے اس کے لئے اس کے لئے اس کے لئے  
دوسری طرف سے اس کے لئے اس کے لئے اس کے لئے اس کے لئے  
تیسری طرف سے اس کے لئے اس کے لئے اس کے لئے اس کے لئے  
ہر جگہ میں اس کے لئے اس کے لئے اس کے لئے اس کے لئے

نہجہ میں اس کے لئے اس کے لئے اس کے لئے اس کے لئے اس کے لئے  
بہتر اس کے لئے اس کے لئے اس کے لئے اس کے لئے اس کے لئے  
بہتر اس کے لئے اس کے لئے اس کے لئے اس کے لئے اس کے لئے  
بہتر اس کے لئے اس کے لئے اس کے لئے اس کے لئے اس کے لئے  
بہتر اس کے لئے اس کے لئے اس کے لئے اس کے لئے اس کے لئے

مع اس کے لئے اس کے لئے اس کے لئے اس کے لئے اس کے لئے  
نہجہ اس کے لئے اس کے لئے اس کے لئے اس کے لئے اس کے لئے  
اور اس کے لئے اس کے لئے اس کے لئے اس کے لئے اس کے لئے  
یہ عارفوں کے لئے اس کے لئے اس کے لئے اس کے لئے  
اور اس کے لئے اس کے لئے اس کے لئے اس کے لئے اس کے لئے

یہ عارفوں کے لئے اس کے لئے اس کے لئے اس کے لئے  
اور اس کے لئے اس کے لئے اس کے لئے اس کے لئے اس کے لئے  
یہ عارفوں کے لئے اس کے لئے اس کے لئے اس کے لئے  
اور اس کے لئے اس کے لئے اس کے لئے اس کے لئے اس کے لئے

بسم الله الرحمن الرحيم

اور وہ جو ان میں باران سے بھی سے و ملاوڑ سے راضی ہے خدا  
سے تر ہے میں دس میں بشیر پنج صداق کثرت دی چکا  
نے فضیلت کا باقی کے بعد از ان  
عارف مہکا ان سب کو کھا کھا

جو رے دن شریعت کا قلا جو میں کو یہی مہکا پہلا  
و عظیمی مذہب عالمی لقاں بنے مہکے دے ہاں سبوا  
جانے ہاں دوسری کی لاکم ماکہ دن جنکو کنا سے بجا  
سکافی کا تیسرا مذہب ہے مہکا اب بہنو کو انکا اسرا  
جنے کہنے کو کہتے ہاں سبھی

ہاں ہاں عارف ہوا نے دوسرا  
یاد نے جب آئے عجواری کیا زلکی سے پہر جو بیاری کیا  
ہم تو ایک کین ہاں ہمارا مل سکون سے دلاری کیا  
مہر سے اپنے مزہ کو کھول کر عاشق سے پس کے پس خواری کیا  
ہاں اثر ہوئی دل سے اسکا اراک ہائے کے طرح سے زلاری کیا

عارف مہکل کو معروف کر  
ہارنے سوط کے یاری کیا  
کہتے ہیں میری شہنائی تہا خوشنما ان خوش فرد کھا خانہ تہا  
بتیر سے دس صنم کے کر کے کیا فیصل عشق کا کاک تہا  
مال اس کلر کے ہر دم سے چھی ذرا ہاں سے بیج دکھا دانہ تہا  
یار کے انبوہ میں پہر کر کے انہوں سادل مہا دردانہ تہا  
مخ رہے ہے تو طرف عارف کے نور  
ہم سے قوی

سے خوشی زلزلہ کھا دو خانہ تہا  
یار کے کوئی میں وہ تو مہکے اپنے دو جو تہی سو کرنے کر کیا  
جنے اسکی اور دیکھا کھا سے شمع سرورانہ ہو کر کر کیا  
کر کوئے رحمت سے بخشیم ہر دل مہا انبوہ میں اسکا پہر کیا  
یار کے جانے سے مارو کھا کون دل مہا کہہرا کے انخر تر کیا

عارف سب سے ہر توان  
اسکے جسم جسمی سے در کیا  
حس سہا کا تیرے کھا ہو کھا دیکھا تو نہی ہے کئے باہر جو کھا  
صدقے میں تر موندہ کے قلم سے مہر کے کھی سے محبت تو سزا جو کھا  
ہم دم قریح کا ہو کہن خوش نام میں مہا زندہ کھا بد وضع سر سے جو کھا  
جب سے قلم پتھر اٹھا ہوں تہا تہا دو دو جو خانہ فکر سے کھا جو کھا

عارف کے سر سے ہاں تو نہی سے تہا ضم  
مخشر کا تو تو ماکہ و مختار جو کھا  
طور کیا زلف ان تہا چھی معلوم تہا ہر عمر کھا بیان تہا چھی معلوم تہا  
نوع جسم روع و زمان تہا چھی معلوم تہا جسم خاک میں نہاں تہا چھی معلوم تہا  
دست قدرت کا بیان کر دے امان ہاں ہاں عصا ماغیبان تہا چھی معلوم تہا  
حق دیا رکھتے تہا تو کھا نادان کمال شکر کلاک ان تہا چھی معلوم تہا

عارف اس یار کو کہتے تہا سہما تہا  
یہ مہضما ساجدان تہا چھی معلوم تہا  
دو کھل حساب تہا سالہ و چھی سر فہم تہا سالہ  
یار انبوہ میں تہا ابھی ہمدم زلمہ کہنے میں خراب تہا سالہ

کرمی عشق سے نیایا ہم **۱۱** تخت دل تو کباب تھا سا  
سادہ رو سے ہر ایک کی بولہ **۱۲** سچ زلف کے خاب تھا سا

تار نفوس ہی دیکھ ایازف  
تو خود تو تار تھا سا **۱۳**  
دار باد لگا فراتنا بھی معلوم تھا **۱۴** دل کے پردہ ہی جھانکنا بھی معلوم تھا  
صاف سے دودھ کا بھی معلوم تھا **۱۵** جامِ قہر سے غما بھی معلوم تھا  
جان و دل سے فدائیا بھی معلوم تھا **۱۶** نغمِ عشرت میں صدا بھی معلوم تھا  
صقل لگا صفا بھی معلوم تھا **۱۷** قہر و لہجی صدا بھی معلوم تھا  
سرو یا نور بدلتا بھی معلوم تھا

**۱۵** عارفی فوجی تھا بھی معلوم تھا  
یا دلکش مانی جو غلام **۱۸** کائنات کے مانی محلو رہا  
بہی کیا کہہ سکا اب تعریف **۱۹** بر نیک محبت سے دو کلام کیا  
اور لگا محکو کالان **۲۰** دینے تہی جھک کر سلام کیا  
زلف کے دام مانی بھی **۲۱** بانڈا روز روشن کو بچوٹ م کیا  
عارف از لوتنا دو عالم سے

**۱۶** ہے درم رسکو تو وہ علم کیا  
می غنی تو اور تو ہی **۲۲** رزق چکر موی **۲۳** تہا کارے تو مان کا رکھا جھک کر موی  
کا غنی ہر کہ با بوا نکر **۲۴** تو مان **۲۵** تو اب حکم شرع کا نہ دکرا موی  
ہم تو جو کہنے کے تہی **۲۶** جھک کر موی **۲۷** سچ سے تو کدرا موی  
ہے ہمت کے **۲۸** اور **۲۹** جھک کر موی **۳۰** لہجے کی جان لگا موی  
عارف نفس دینے نے **۳۱** کر گیا نفس کو زہر  
**۳۲** یا تو ہوا و قی یا جھک کر موی **۳۳** دلوانہ

دیوانہ بہ دل تو ہوا ایک سو کا **۱** دلونکا وودانا ہوا ایک سو کا  
دو ہر کسی سے مٹا ہوا **۲** لہجے کا لگا نا ہوا ایک سو کا  
شراب لہجے کے پاس سے **۳** مٹی آتے تھے ایک سو کا  
تجھی تھر عاشق کے نے **۴** میر بھل **۵** جھانکے تو عاشق ہی جھکے سو کا

مٹی راہ عارف کے **۶** جلتا تڑا ہے **۱۶**  
کلو لیتے تھان غزرا تے سو کا

صحن مٹی کیا میں بہا **۷** دیکھا **۸** کہ گلے پہلو میں خار دیکھا  
مجھی تو اس کے دیکھا **۹** تھا **۱۰** کہ یوں تو کلرے ہزار دیکھا  
تڑا ہے لہانہ امیری گلے میں **۱۱** گلے میں گلے کے کار دیکھا  
خدا و دل اب لگاوی **۱۲** جھکو **۱۳** کہی جو دل جھکو یار دیکھا

لہو کے اب کہوت **۱۴** مٹی عارف **۱۵**  
میں آکھا و لطف و مبار دیکھا

بے گناہ کا قتل کرنا ہو گیا **۱۶** زندہ سے اٹھو لگا کرنا ہو گیا  
اب خدا حافظ مری **۱۷** لگا **۱۸** طاق سے شے سے کرنا ہو گیا  
زندہ کے تہی سو کہنے **۱۹** مٹے **۲۰** اب یہ بات **۲۱** دیکھا ہر ما ہو گیا  
اب دل رسم **۲۲** کو اور **۲۳** کو **۲۴** فوفے جانا **۲۵** کرنا ہو گیا

عارف اب **۲۶** جھک کر خورشیدی **۲۷**  
خوش دل ہو کے **۲۸** مری ہو گیا **۲۹**  
جانے جان لگا **۳۰** انا ہو گیا **۳۱** دیکھ لے لگا ہونا ہو گیا  
ہر کد انھیں کو بخش سے **۳۲** تڑے **۳۳** لے لگا **۳۴** اٹو لگا **۳۵** ہو گیا

کیا کہیں قہقہے ہنسی سے بیار تھا تو دکھانا ہو گیا  
خوب رو دکھ لے جانے سے اب خوش نما دکھ تھا نا ہو گیا  
عازف دکھ تو ہے اس کو تو  
۲۱

صن مہ کو فوختنا حال ہوا سئلہ رو افس کا ہر کالہ ہوا  
ما کھرو گئے ہر جگہ صبح و شام کان کلے ہنسی کا مالہ ہوا  
دکھ کے سچ ہر گئے صبح و شام سلسلہ زخم کا ڈالہ ہوا  
سورہ کن اٹھانے سے کہیں ہر تو مان کا جل کا مہ کالہ ہوا  
سوخی اس کے ستارے عازف تھی  
۲۲

زیبیل اور گانکا بالہ ہوا  
دل ہوا رتورہ انکھوئی آ اب کم کر دربار انکھوئی آ  
جان کر جان مو جان اتنی جان جانان ہو گیا انکھوئی آ  
دل پر سے ~~...~~ دل مرادانا ہوا انکھوئی آ  
آئی سے آتا ہے اب جو تھی جانکا جان ہوا انکھوئی آ  
۲۳

عازف تو ہے رہ گذر ہے دید میں  
عازف تو توب انکھوئی آ  
یار کے رخ سے دل فدا خون رہے گلبر بیان بیل فدا  
نرگسی انکھوئی کہ بولوں میں اب سے زلف تو ہے سبیل فدا  
سخ بیان آگے پروانہ ہوا رخ یہ تیر سئلہ رو بیل فدا  
اب فدا حافظ تری بس جاگت ہے تری سے دلکے بیان بیل فدا  
۲۴

زس کمال ابرو کے دو توستی ہے  
بوں ہو ہم عازف کمال فدا ۹۰

اب کمال ابرو کے دو توستی ہے

جو جہان کے فکر سے سادہ ہوا دو خدا کے رہ کا ابا دہ ہوا  
عشق میں انا جو تیر دکھ کام نرم دل تو تیر نہیں مادہ ہوا  
یار کے زمر قدم ہو کر کے تو تیر تخت دکھ اب تو سجادہ ہوا  
عشق کے بھاندر سخن انا ہے تھی جا شے انکھوئی ہم جاوہ ہوا  
۲۵

عازف صفاق سے ہم کنسک ہے  
عشق میں صفاق سے ہم کنسک ہے  
درد دل کا بیکے شکرانہ کیا یار تھا کیا کہنے دلوانہ کیا  
صحن دلانی جانے خوشخانیہ کہا دربار انکھوئی تیر خانہ کیا  
عشق شہ سے تھمتی محال ہر طرح انساؤ دستا نہ کیا  
ہے فرار ہے دلکے نے پاتے قرار کیا صنم نے تیر کے اف نہ کیا  
۲۶

عازف دل ہو کے رہنا ہے بھی  
کیا مقام زلف نے شانہ کیا  
درا بخوشتر تھا انکھوئی افانہ کیا مژدہ تر کا کئی دل تافیل کیا  
اب غرض سے ایک جگہ جگہ محال کوشش ہم نکلے سے یک سمانہ کیا گزشتی  
کاغذی مویہ کا در اور کمالی دوہ کرتے ہلہ لقمہ دلی ہو کر دکھ دردانہ کیا بولانہ  
نید انکھوئی مگر ہو گئے وہ ابو حوام حرکت ذکر خیر کا تیرے افسانہ کیا  
۲۷

عازف مریں نے جنت سے آ کر آسکی  
سایت زلف سے مہلی کے تنجانی کیا  
یار نے ماری سے دلداری کیا مہس کے بولد کے خجوازی کیا  
اب سخی کہنے کے جا چکو نہیں کیا کہی تری دلکے تیرا ہے کیا  
یار کے اب نرم عشر تہاں فحشی دکھو میرے لیکے بس خوار ہے کیا  
۲۸

شہزادہ

بارگہ رنگ پر کھیلے کئے رنگ پر کئے رنگ پر کئے رنگ پر کئے  
 ایک دل تھا سوچی ہم دی ہے پہلو کس پر سے تیار کیا  
 عشق نے جو کئے تاشیخ کئے : مردان عارف کے سر لاری کیا  
 دل لہجے اندو غنن مبتلا  
 فصل گلے پہرے آئے ہے ہلا  
 ۲۱  
 جام کے صحت غنیمت سے تھی : زندہ با کو نکو کہنا ہے صلہ  
 سچ کدکے پر دیو آتا : اب تعین میں ہے رہنا ہے بہلا  
 دین و دنیا ہر دو ہونے حال : آج و آس کیونکے ہون کیجا ہلا  
 بند کے بندگی کو لڑنے ہے بیان  
 ۲۲  
 دل نے عارف سے ہی کہہ کر جلا  
 عارف نے جلیقہ مرنا ہے بہلا : سچ ہے مرے مر کا جلیقہ ہے بہلا  
 بیلو باغِ نجات میں جلو : پائے وان قدر و جان کرتا ہے بہلا  
 کب تہاں سے آگے نکلنا ہے : آتے دیکھا کرتا ہے بہلا  
 نزع جان کند غنن بال آوی آگ : مارے دم دیکھا پہرنا ہے بہلا  
 ۲۳  
 در باہے باک کو عارف سچ  
 شوخ ہے ہر داس درنا ہے بہلا  
 زنگہ لکھے دل سے بدلی ہو گیا : حشم کل کہتے ہے بیٹل ہو گیا  
 زرق غنیمت پر ہنسے ہے : ہر جگہ ہر پہرے بیٹل ہو گیا  
 کھاری اب دل کے پتے کو دو : وعدہ کل کل سے مہکل ہو گیا  
 نام کل تعویذ جان ہنکا بھی : تھا کل کا طوق ہنکل ہو گیا  
 ۲۴  
 دل لکھ لے نکو عارف کے دیکو  
 دو جہاں آسکے یا بل ہو گیا

ایک رنگ لکھا رکا نام ہو گیا : سخن عارف و سخن عارف کے لکھوں اس رنگ  
 دلو دل سے چھڑانے بہلا : عشق آگے جانانے بہلا  
 جو قدم آگے ہوا سو ہے بجا : ہر قدم با صحت کا لڈناتے بہلا  
 عارف ہی جانے مردانہں : صحت قابل ہے چھٹانے بہلا  
 اب ذرا تو کان کو رکھ کہہ کہن : دلو عارف کے سبتانے بہلا  
 ۲۵  
 عارفانکے غور سے دلو چھٹا  
 دل رنگ لکھا دل دکھانے بہلا  
 اب عروس دلنے چکو ہون کہنا : بدظن سے تو مچی بولے ہون آہا  
 کندی رنگ سے چھڑکا بھی : دل پسند ہو کر دلو ہون ہون آہا  
 ہر طرح آسہر فدا ہو ہو ہو ہون : ہر کا کہنا ہے بہلا دو ہون آہا  
 اب ہر طرح حال نافا کھا : کھن کان ابو کو شہرت ہون آہا  
 ۲۶  
 عارف اب لکھ لکھوں اس مار کو  
 دل کتیاں در دیوے دو ہون لکھ  
 رسم سے لکھن نہیں کچھ کم غنیمت : کم نہیں آفت سے دو سام غنیمت  
 آگے لکھان دستے عارفی میںے نجات : زلف و رخ ہر دو ہم با ہم غنیمت  
 بار کے ملنے سے ہر دم غنیمت : ہر دم غنیمت سے ہر دم غنیمت  
 کان آہاں جو روضہ اسکا کہوں : باہے ملے آہاں ہارے ہر دم غنیمت  
 ۲۷  
 عارف ہمارے جو چہو نہ تم  
 کس وضع کا دو کتا ظالم غنیمت  
 کت کتے انکھو غنن میری ہارے : سر شکیلاں لکھا ہر بار غنیمت  
 سب فرق ہارے کتے ہمارے : حق نہ دیکھلا ہی کتہ ہون غنیمت  
 اندھ ہون ۲۷

دلو عارف کے لکھوں اس رنگ  
 سب فرق ہارے کتے ہمارے  
 کت کتے انکھو غنن میری ہارے  
 اندھ ہون ۲۷

سند ہی دے نہیں آرام سے در دوسرے کتے فوینا سب  
یاد تے ملنے کا دینی ہے اسد کس دن ادی وہ مرے غجور سب  
**۳۵** عارف سوار کو رتے نظر  
حوشنا دوست قدر دلار سب

دبیر غیبی دلبر کمال کوشا ہے ازب کل فرغے ز ذکر کمال لکھا ہے اب  
کج نہیں کہیں آنا انھا غور ایسوں نے اس مرده در کمال کھا ہے اب  
خانہ دیران بکے رنے انکا فریب سیارے کار کو کمال لکھا ہے اب  
ہر کوی ترستی پر کھا فدا ہونے لکھا گوئی میں اس کمال لکھا ہے اب

**۳۶** راج دنیا زلف میں عارف کو کچھ حال میں  
کس اس بازر کمال لکھا ہے اب

پار گار نہا ہوا انٹو معنی اب خار کو سنا ہوا انٹو معنی اب  
دل سے لکھا دل کتنی ہے ہی ہم لینے کا دنیا ہوا انٹو معنی اب  
بنے جانوں کا خانہ بوج تو دکھا یہ خانہ ہوا انٹو معنی اب  
ہے صنم کا دل مرا خلوت سر لکھتا بے نجانہ ہوا انٹو معنی اب

**۳۷** عارف ساج بل دل سے دیکھ بات  
ظہر محو انا ہوا انٹو معنی اب

دیکھ کعبے میں خزار مینا ہے اب ہر صنم سے کب جدا رہتا ہے اب  
بت کہے کعبے سے پہنچا وہ معنی دمدم بچہ خزار مینا ہے اب  
دیر موسم ہر دو میں خلوت سے ہر دو جا تو تو صدا رہتا ہے اب  
جہا می نغز سے زود نے نیلے سر تکیا تمللا رہتا ہے اب  
عاشق کب میں سے عارف کو پہچان  
**۳۸** جان و دل کا سوا رہتا ہے اب

ہونچان منکوہ دل سرد جان بیدار اب روح روح مصباح کل زتون لکھا ہے اب  
روح و حقیقت نو علی ہر دو میں ہر دو ہم ہر دو میں دیکھ کر زلف تیار لکھا ہے اب  
ناز میں آفت تو معنی ہر کھا ہر دو میں ہر دو میں ناز و خواہ کا غنیمت دہن لکھا ہے اب  
ہل سب کس کا یاد کوی نہیں غجور مان کس صلا کمال لکھا ہے جان بیدار اب  
سور سے عشق کے عارف کھیلے دل میں حوش  
**۳۹** ذکر آرزو دہر میری سہ خیر مان لکھا ہے اب

دل جھماکتے شرف کھتا ہے اب فوج اہل دل میں صدوف کھتا ہے اب  
اسیہ جسمی ترستی مشہور ہے کیا بجا تیروں کھتا ہے اب  
انہش عشق اس قدر ہے بیگمہ زن کرم روز فوج کون ہر کھتا ہے اب  
صاف طبع سے اس صاف ہے کھلے صاف ہے ہر حرف کھتا ہے اب

**۴۰** حاشا حاشا ہو کہ انا ہے بیان  
جام ہے شے کے کھ کھتا ہے اب

رات کے سروے ہنسا ہنساتے بے صفائے مٹھوئے منڑہ ایک وارث  
کو چھ راحت خرا از لغوئے بیخ نل لاولان وہ کیا الفت کے سات  
کئے طرح کے رنگ دکھلا تا بیان کیا گوئی میں اس ظہر ایک مات  
رینے بدست سے ووزارک بیل عا کھوئے فصل ہر کھتا ہے وارث  
سوزی آئے نہیں محکو بسند

**۴۱** اکبات مکٹھ عارف کے کھتے  
وصل کا ملنا ہوا ایڈار ات کے رات سے تپ چھلایے سہا کے ماتے مانہ  
سکرتے ہو کئے افرنج پھر وچھل گیا ہو کیا دوسرے سات  
گرم جو ہے ہر میری گر ک نظر ایک من دو ہو کجا جان ذات کے نڈت

شکرین گفتار کا سبب ہے کہ لے دلو میری سہ ماہی مات  
عارف کہ تو کو آگاہ ہے ضرور

تو بخاک ہی زیادہ بڑا ہے کیا سات  
جس کے نظری مخی بار کے صورت اس صبر و حیا کی کلکار کے صورت  
زبان کے دو صورتیکہ ہر ستن تو کیا ہوں بننے سے ہر کردار کے میری زبان کے صورت  
کلو کے صورت میری بلبل دل کو کل اور کے نظری ہے ہر فرار کے صورت  
جز باری نہ اوی ہے مخی کوئی نظری ہے سب سے میری دلہانی تو دلہار کے صورت  
ذالہا جو کوئی ہر محبت تو کل ماہی  
جی ہار سے عارف بلہار کے صورت

دل پہ ہے مبتلا مستونیکہ سات زلف مانی آکر ہے مستونیکہ سات  
ارہی مجھ دل و جسے تو مانی کیا ہی ایک پلا مستونیکہ سات  
جو کہ کہنا تھا سو جنت لہے حکم و یک پہر مانی بہلا مستونیکہ سات  
جانے جانے ہر راضی ہے جہاں بار کا ان صلا مستونیکہ سات  
نوم مانی جانے عارف کا حکم  
بد وضع اور سر کھلا مستونیکہ سات

خوش گواہ گویا ہوں نہ وہاں کے سات جانے بہتر جانے بہتر کے سات  
تج کے سات کہ ہر ہر مانی کلام جن نجات و کل قدر و شکر کے سات  
فصل شکر کے سات ہلو غافل کہہ ہو حق مانی ایک یا لکہ جید کے سات  
عازت دین اتوں اپنے کان پہل قدر و سخا ہے جہاں کہہ کے سات  
عارف اپنے مغفرت کے عرض کر  
کیوں ہوں مولد سید قدر کے سات

اج ملنا ہے جگو بار کے سات کلفا کہنا ہوا بہار کے سات  
بلبل

بلبل دل نے اس طرح بولا غنچہ لب لبیب میری بگاہ کے سات  
کھا تر مانی خردہ مزہ مومل جان مگر ہو تو اپنے سات کے سات  
خوش زبان نے نے اپنے ابار و ہر معنی سے دو لب بگاہ کے سات  
تو نے مجھے جو معنی کے عارف  
ہمکھا دو سر ہر بگاہ کے سات

اب لے لے ہوا توں کی غم طرقت سے ہے بیان اتہ ہر خرم طرقت  
کیا زیادے دن نے ما تو کو بنا کے جسہ و ستار سے دور سم طرقت  
کچ بڑے لے صورت کے کتا تو کو موصوفہ لیتا ہے یہاں لے فقط رسم طرقت  
باطن کے خبر کہنے کوں مہکا ہے اب حسنی کے دل وہاں کو کجا طرقت  
عرق ہو کتا سے لکھ رہا اول سے سر لکھ  
کہ عارف صادق نے کتا منظم طرقت

لے کیا دلو بار تون ہات اور کیا جن شکر تون ہات  
اب کھان دل بہلا سملہ ہے ہو کے نے اختار تون ہات  
خوش کنز شہری انکھو یعنی ہو کے نے بار تون ہات  
اسکا اندام و اکرم سے جب امت کتا ہے بگاہ تون ہات  
کاشنی دلہانی عارف کلاو

پہر کے خوش بہار تون ہات  
تو تو دلو کو یہ ظاہر کے ترخانے کتا لبت اس کہ کوہ مرزا انسا کے دار کتا لبت  
تو ہر لعل خوش مانی ہر لبت و سچ اس طرح زبانی تو نے کتا لبت  
اس کا کلون خوش مانی ہے ہر لبت ہم مگو باہم الفیہ کے سہا نے کتا لبت



ان کی ہے ہرگز نہ دینی ہمارے اس ہمارے تروا ظاہر ہے کہ نسبت

۴۹ دکنوہت جو کہ عارفوں کے آداب  
ورنہ ہرگز نہ کہیں کہ نسبت

صوت کو طوطی کے گانے اور تیرے ساتھ عرض کر سیکر گونگے ہونگے کہ نسبت  
جان سے تشریح فرما کر ہرگز نہ ہو کہ روح اللہ میں عارف جہاں پہنچے ساتھ  
کار و دست کرنا تو گونگے ہوئے حلقہ میں گونگے ہوں اور ہرگز نہ کہ نسبت  
ہم سچے ہی ایمان کی جان سے کل عارف زندہ کہ ہم ہونگے قدرت کے ساتھ

۵۰ عارف وہی اور ہر طرف خزان کے ہانی  
بہری کہ حقیقت ہو گئے وقت کے ساتھ

دلانی بستے ہمارے صورت اور با دل ہمارے صورت  
ہموش بیل کا آرزو کیا رہو دیکھ کھلے ہمارے صورت  
شکل کے وہاں ہینگے کہ نہیں جانان میں ہمارے صورت  
بیل دلو آہ کہہ رہو جو کہ ہے بیٹے ہمارے صورت

۵۱ ناز دہر کو عارفانہ ہے  
ہے صد ارب ہمارے صورت

راہنہ ہے فکر مجھ کو دیکھ ساتھ جان جانان ہے مری ہر دیکھ ساتھ  
طنہت کے جان ناسخ ہے لہتی ہونا نہیں لہکتے ساتھ  
ہبل وقابل ہرنگ کر نظر ہے نوری و ناری ہوی اس دیکھ ساتھ  
اس نفع انات میں نہ کہ تو ہنس ہندو ہندو ہوا ہر دیکھ ساتھ

۵۲ لالہ ہونگے ہمارے نفع  
عارف اللہ اللہ بیل اس دیکھ ساتھ

کھنڈ کو میں نے ہرگز نہ کہیں کہ نسبت  
کی کہی حاضر میں عارف میں بیل علم زعفران کہہ گئے کہ ساتھ  
اس کتابت روئے کو گونگے ہوں اور ہرگز نہ کہ نسبت  
سہیل و ریحان اور ہرگز نہ کہ ساتھ عارفوں کے ساتھ کل کا نسبت

۵۳ باوجود خاصے ہرگز نہ کہ ساتھ  
ہرگز نہ کہ ساتھ ہرگز نہ کہ ساتھ

۵۴ دہر دیکھ نہیں جاہل سے میں انصاف عارفوں کے ساتھ  
ہرگز نہ کہ ساتھ ہرگز نہ کہ ساتھ  
ہم ہرگز نہ کہ ساتھ ہرگز نہ کہ ساتھ  
انف کے کہی ہے ہرگز نہ کہ ساتھ ہرگز نہ کہ ساتھ

۵۵ عارفانہ ہے ہرگز نہ کہ ساتھ  
دو جہاں اسنے کیا ہے سچ یعنی ہرگز نہ کہ ساتھ

۵۶ کب سے ہے ہرگز نہ کہ ساتھ جان جانان ہے ہرگز نہ کہ ساتھ  
سرخ لہر ہرگز نہ کہ ساتھ ہرگز نہ کہ ساتھ  
ناز سے اغاز ہے ہرگز نہ کہ ساتھ ہرگز نہ کہ ساتھ  
کل کیا میدا ہے ہرگز نہ کہ ساتھ

۵۷

۵۸ لہو صد عارفوں کے ساتھ اس کا سچ  
کے ہرگز نہ کہ ساتھ ہرگز نہ کہ ساتھ  
دو جہاں ہرگز نہ کہ ساتھ ہرگز نہ کہ ساتھ  
یار کے ہرگز نہ کہ ساتھ ہرگز نہ کہ ساتھ

کجا کون جان کج زین جانے ای بی جو طوطے اب سیکاراج آج  
مت کرد دعوت کو میرے روضم  
عارف عارف کا مہک کاو آج

یار کے بہرے کے یہاں بوج جو ششماں کان کے صفین فوج  
جنے دیکھتا تری روز لگو نکلتاں کہہ دیا حقے کیا ہے زوج  
عاجری بندوئے جو بہرے کے ٹکے ٹکے سے پئے آج اور  
عشق میں تو ہو کر نابت کہہ فرم روزہ تجھ کو نہیں کے ہوم ہوم  
رہ گئے رہ میں تیرے عارف بیان

ہم یہ پہلی ہائے وہاں تک فوج  
نزل راضی ہے یاروں کو بوج جا رہے ہیں زمین اٹکھو بوج  
کج اگر ہم رہ تجھ کو ہے مہ من کن فکر سے کجا تو بوج  
دل مالا ہو کجا ز فوج کما کر مایہ وایہ دلا خالو بوج  
بت پرستے ہو کر آئے ہیں نقی کج تو بوج ہے تو آکا بوج بوج

دیدہ من دیدے کو کرنا ہے فنا  
عارف سے ہو گئے راتوں کو بوج  
کل پہلے دیکھ بیان اربینے بوج اس کلین بوج نہیں کو عید بوج  
س یہ تیرے کجانی اس تر ہے بوج نہیں برس کے رکھتے کلک بوج بوج  
من و طلب عطر کے حاجت نہیں بیان بوج مانع کلک نظر بوج بوج  
عاشی ہی ای ہے ہر بیکار ہو خدا سے دل ملا ہے تر بوج بوج بوج

یارو ہر کجا عارف سے سخن نہ  
جون بوج بوج کجا سخن آج بوج  
۶۲

۶۰  
دل بارہتا ہے اب کھونکے بوج بوج دل لہ لہتا ہے اب کھونکے بوج  
تک اٹھا ہر دیکھو غلطی تو دیکھ بوج ووضنم و سنا ہے اب کھونکے بوج  
کجا کھوں تجھ کو سمجھ کر دیکھ تو بوج دیکھا یہ سنا ہے اب کھونکے بوج  
ہر طرح لٹا ہے بوج دیکھو بوج بوج بوج بوج بوج بوج بوج بوج  
ازمانے عارف جان باز کو

۶۱  
خوش نظر کتا ہے اب کھونکے بوج  
جان جان اچھا تو میں آج بوج یہ لکھا کفر سے دو صولت میں آج  
دور سے اپنے فہم سے کہ بوج ہو کجا یہ وہی اٹھا دھرتی میں آج  
وہرت لڑنے میں اسے ناکشک بوج ہم دیکھتے ہیں اس کو اکر تری میں آج  
کس تو بوج نہ اٹھا دھرتی میں بوج غیر کو عزت نہیں غیرت میں آج  
کوش اظہار کے عارف بوجی

۶۲  
کجا خط مہکا قدم جنت میں آج  
خران دلو بہتے بہاؤ بوج بوج بوج بوج بوج بوج بوج بوج بوج  
صبا صبح سے ہی کہتے تھی بات بوج بوج بوج بوج بوج بوج بوج بوج  
تیری رخصت ملو بوج بوج بوج بوج بوج بوج بوج بوج بوج بوج  
جنو نکوتے رحمت سری بوج بوج بوج بوج بوج بوج بوج بوج بوج بوج  
امری دلا عارف کو رہنا ہوا ہے

۶۳  
ہمیشہ زخندانے عارف بوج  
پامین کارو کے چہو جو بوج بوج بوج بوج بوج بوج بوج بوج بوج  
چہرہ روشن سے لین ظاہر ہوا بوج بوج بوج بوج بوج بوج بوج بوج  
۶۴

صبح مفضل جو کہ جب آنا صبح خوشنما ہر سمت ہر سو ہو صبح  
رات دن میں ہر لمحہ ہر لمحہ ہر لمحہ ہر لمحہ ہر لمحہ ہر لمحہ  
عازف صبح کو ہر لمحہ ہر لمحہ ہر لمحہ ہر لمحہ ہر لمحہ ہر لمحہ  
رات کو ہر لمحہ ہر لمحہ ہر لمحہ ہر لمحہ ہر لمحہ ہر لمحہ

دوسرا ہر لمحہ ہر لمحہ ہر لمحہ ہر لمحہ ہر لمحہ ہر لمحہ  
صبح مفضل جو کہ جب آنا صبح خوشنما ہر سمت ہر سو ہو صبح  
رات دن میں ہر لمحہ ہر لمحہ ہر لمحہ ہر لمحہ ہر لمحہ ہر لمحہ  
عازف صبح کو ہر لمحہ ہر لمحہ ہر لمحہ ہر لمحہ ہر لمحہ ہر لمحہ  
رات کو ہر لمحہ ہر لمحہ ہر لمحہ ہر لمحہ ہر لمحہ ہر لمحہ

۶۳  
۶۴  
۶۵  
۶۶  
۶۷  
۶۸  
۶۹  
۷۰  
۷۱  
۷۲  
۷۳  
۷۴  
۷۵  
۷۶  
۷۷  
۷۸  
۷۹  
۸۰  
۸۱  
۸۲  
۸۳  
۸۴  
۸۵  
۸۶  
۸۷  
۸۸  
۸۹  
۹۰  
۹۱  
۹۲  
۹۳  
۹۴  
۹۵  
۹۶  
۹۷  
۹۸  
۹۹  
۱۰۰

۶۳  
۶۴  
۶۵  
۶۶  
۶۷  
۶۸  
۶۹  
۷۰  
۷۱  
۷۲  
۷۳  
۷۴  
۷۵  
۷۶  
۷۷  
۷۸  
۷۹  
۸۰  
۸۱  
۸۲  
۸۳  
۸۴  
۸۵  
۸۶  
۸۷  
۸۸  
۸۹  
۹۰  
۹۱  
۹۲  
۹۳  
۹۴  
۹۵  
۹۶  
۹۷  
۹۸  
۹۹  
۱۰۰

خوشنما ہر سمت ہر سو ہو صبح  
رات دن میں ہر لمحہ ہر لمحہ ہر لمحہ ہر لمحہ ہر لمحہ ہر لمحہ  
عازف صبح کو ہر لمحہ ہر لمحہ ہر لمحہ ہر لمحہ ہر لمحہ ہر لمحہ  
رات کو ہر لمحہ ہر لمحہ ہر لمحہ ہر لمحہ ہر لمحہ ہر لمحہ

۶۳  
۶۴  
۶۵  
۶۶  
۶۷  
۶۸  
۶۹  
۷۰  
۷۱  
۷۲  
۷۳  
۷۴  
۷۵  
۷۶  
۷۷  
۷۸  
۷۹  
۸۰  
۸۱  
۸۲  
۸۳  
۸۴  
۸۵  
۸۶  
۸۷  
۸۸  
۸۹  
۹۰  
۹۱  
۹۲  
۹۳  
۹۴  
۹۵  
۹۶  
۹۷  
۹۸  
۹۹  
۱۰۰

۶۳  
۶۴  
۶۵  
۶۶  
۶۷  
۶۸  
۶۹  
۷۰  
۷۱  
۷۲  
۷۳  
۷۴  
۷۵  
۷۶  
۷۷  
۷۸  
۷۹  
۸۰  
۸۱  
۸۲  
۸۳  
۸۴  
۸۵  
۸۶  
۸۷  
۸۸  
۸۹  
۹۰  
۹۱  
۹۲  
۹۳  
۹۴  
۹۵  
۹۶  
۹۷  
۹۸  
۹۹  
۱۰۰

دل سے بدل کہہ اپنا بیکار اوہ کیا تجی دلکا ستانا ہے پسند  
 قہر ہے زلف تو نکو اپنے کہول کہ ناز سے قامتہ ستانا ہے پسند  
 دل سے بدل ہو کے قاف سے ہے  
 عارف ہو کے عارف پسند

خوشگوار و غمان قدر استیلا قدر سرو قدر زلف قدر بدلہ قدر  
 سبز رنگ آفت کا نکر ہے یقین خوشی جھوٹا ہے تہہ کی سادہ قدر  
 میں الف اور کمر بستے کو کہج ہو گیا و وہ خود خود از لہ قدر  
 سرو قد سچ قدر روز سے کہا ستر ہے آ کے سرو کا برابر قدر  
 دل سے بدل کہ اس قدر عارف ہے کہا

دل و عشق سے ہم ستر ایسے لہو قدر  
 کج کہا ستانا ہے اس کا ان لہو کا بیسہ کیا لہی کو عارف کے ہاں ہر پور ہو گیا  
 کون بھی مرفوف اس ظالم صبا کے جو کراں لہو لہو ہے لطف و امون کا بیسہ  
 انہم میں جا دو ہرے اور کیا میں سرخ زلف ہے اس قدر اجازت کہ کیا نارین ماٹو ہو گیا  
 دل کو میرا رسم ہے اول تو رہنے ہے لہا ہر رسم سے کو دیا ہر رسم میں با تو ہو گیا  
 ناز کے سرو و غمان تھا دلیر ہر ہر رسم میں

دل سے بدل کہہ اپنا بیکار اوہ کیا تجی دلکا ستانا ہے پسند  
 قہر ہے زلف تو نکو اپنے کہول کہ ناز سے قامتہ ستانا ہے پسند  
 دل سے بدل ہو کے قاف سے ہے  
 عارف ہو کے عارف پسند  
 خوشگوار و غمان قدر استیلا قدر سرو قدر زلف قدر بدلہ قدر  
 سبز رنگ آفت کا نکر ہے یقین خوشی جھوٹا ہے تہہ کی سادہ قدر  
 میں الف اور کمر بستے کو کہج ہو گیا و وہ خود خود از لہ قدر  
 سرو قد سچ قدر روز سے کہا ستر ہے آ کے سرو کا برابر قدر  
 دل سے بدل کہ اس قدر عارف ہے کہا  
 دل و عشق سے ہم ستر ایسے لہو قدر  
 کج کہا ستانا ہے اس کا ان لہو کا بیسہ کیا لہی کو عارف کے ہاں ہر پور ہو گیا  
 کون بھی مرفوف اس ظالم صبا کے جو کراں لہو لہو ہے لطف و امون کا بیسہ  
 انہم میں جا دو ہرے اور کیا میں سرخ زلف ہے اس قدر اجازت کہ کیا نارین ماٹو ہو گیا  
 دل کو میرا رسم ہے اول تو رہنے ہے لہا ہر رسم سے کو دیا ہر رسم میں با تو ہو گیا  
 ناز کے سرو و غمان تھا دلیر ہر ہر رسم میں  
 عارف سے ال کا اور عارف ہے دل کا  
 جاو میں سنا کا و واد کا و سنا کے پسند  
 کالیان کا

کالیان کو کہتا کہ میں کہتا ہوں کہ تیرا وضع کے و لہا کی ذمہ لہا ہے لہو قدر  
 ہستہ کے کو جو خوشی غصہ کی لہا کی لہا ہر خفا ہو کر کہ غم لہا ستانا ہے لہو قدر  
 جھپٹتے تھے ہر کہ اپنے کو آنا ہے غم زلفان جھٹا رکھا و و ستر کے انہا ہے لہو قدر  
 کان نہیں کیا کھڑا دار لہو کی لہو ناز سے آتے ہو لہا ہر کہ جانا ہے لہو قدر  
 عارف کے کو تو کہے طور سے بولاد و و و و  
 ہر طرح سے جھوٹی کہ لہا ستانا ہے لہو قدر

کہنے مج کو وہاں لہا کا غم دماغ ہر دل کتن دیا کا غم  
 دیکھتے دل لہا ہوا عارف لہا لہا ہوا ہر لہا کا غم  
 دل لہو سے ہو گیا نکر ہے دماغ نہیں ہے جل کہ کا غم  
 سچ لہا یا لہا یا جا دو و کان سے آتے ہیں لہا کا غم  
 عارف ہو کے جو ہوئے لہا  
 قاصد الہا ہر لہا کا غم

ہر کہے کا ہے صد تقوید جان عارف کا ہے جہا تقوید  
 ہے قسم مجھ کو ہا کے سر کے نام اسکا بھی ہے جہا تقوید  
 اس شکر لہا کا ہوسے لہا درو کو دلا ہو دووا تقوید  
 نفس دل کے نام کو کرنا عاشقان ہاں ہے لہا تقوید  
 عارف حقا کو باقی پس ہے  
 ہے عارف کو جس ہوا تقوید

روح ہر جہاں ہے وہ لہا جس کے ہر تو کا ہے نیم لہا لہا  
 عاشقان جو کہ صفاق ہو گیا ہے اس کے کو ہر ہم میں جانا ہے ہاں

شمع ہر سردانہ ہونا بزم منی ہر ماس کو نے ہوا ہے ساز و آواز  
یار کے الفت کو ہرگز عدنان شہے نامل آگیا ہر دیکھ بہار  
ار قبیلہ سے غم نہیں

عارف سائیں گاتے اللہ یار  
دور دما ان کو کس دور انکا کہ عسقی سچاں تر کس ستا انکا کہ  
جانے جانے میں باتے کج نہ رہا ہفت تمونے ہو لگا جانا انکا کہ  
ہمتوں کو کئے در بدر کہے نکل خانہ ویران ہو ملا زندا انکا کہ  
نوریز کہ میں لہر کا تھا دعوتی ہو لگا آخر کو کور ستا انکا کہ  
کہر تو کہہ والے سے بتاتے تھیں

بس محی اے عارف زندا انکا کہ  
سج کفکھ لطف سے ارمیگا ہر خوش ہار کل کا لہو کو کبیلہ کے غم کو خوش ہار  
اتوار نے ہے ہوا ہونہاں آں ہار کے کج ہر خوش ہے امد کے غم کو خوش ہار  
بوتہ مول میں قسم کجا کر کجا دریا خانہ شہر سے جام غم کو خوش ہار  
جو ملافت میں رو میں نور میں لگا ہر کج ہر سے ہر خوش ہار  
عارف باغ خیاں کہ ہے تیرا لہر تیرے

باسی سے لطف کے ہے یہ کے دہ کو خوش ہار  
باغ دہلی کے اشع ہے بہار بیلہاں کرتیں ہم اس کے کلے لہار  
شکر اللہ کہوں کہ کلوں ہم ہمتیں دل ہو کور ہے نکلے ہار  
سری با تو نہ اسکا تو سچا نے رخی اسکا ہے مہکو دل لہار  
سادہ روی اسکا ایک عالم ہے ہر ہمتا ہر ہے بافتش لہار  
ہر جن سے یونہی آئے ہے ندا

عارف اتو ہو کجا کلر کجا یار  
کس ترالت کے کہ ہے کلفزار ہر زین پہ طرہ کے بہار  
اب فرستوں زین سے سن ہے لطف اللہ عیسا کے ہے لہار  
تسخ ابرو کے قلم کجا کرد لہو ہو کئے ہے سیر ہون فر الفقار  
ابت لہو کے تار میں ہو کئے ہار فتحا سے ہوا دیکو قرار

عارف اتو درد انا کہ ہے ہر  
رنا ارحم علنا ہے انہار  
کھل کئے ہے کلن دل میں بہار جو طرف سے کو یونے ہے لہار  
سرود کو سرود لے لیا اب قمری و طاوس ہوئے ہیں سنار  
سنبل و بوسن بے یان سینے نخل ابر صنوبر کو نشان یان کج وقار  
عارض و حفا حان و بکھ کر بیل دل ہو کیا ہے دل لہار  
دین کے عارف کو کر لے سہنوا

سے کون سے ہے امید وار  
مخل تر کس کو نہیں آتا ہے ہار دیکے کلنے آگے لایا ہے بہار  
اب صحن میں لالہ نافرمان جو ہے سرود کا آہ سے کہتا ہے عار  
ہمت میں دل نہیں ہے کوی ہان کجا کہوں بار و مہو جاتا ہے ہار  
رنگ تو نہیں کو ہر غطان ہوئے طو تو تھا دل کو اب بھاتا ہے ہار  
زیر نہ ملک مہری تاشہ ہے

عارف دل ہو کے آگے کاتا ہے ہار  
دہر باد سیر کے انکو نے بہار تیرے ہو کئے ہے مع سہن ہار  
سرخی ان انکو نے دور سے لہاں ایک دستہ ہے یہ کست اللہ تار

ار قبہ رو سے کہہ ہی : کلین دلفا تھی کہتے ہیں خار  
کان تہاں بولوں تھی ہوا کھفا : ای ستمگر مشکل ظالم شمار

۱۲  
ایکدم تو اپنے آسماں پر  
تج بنا عارف کوئی ہے اب قرار

مصرعہ دل حیرت سے منہ پور تر : ہاں ہمارو ہے خزان ہے سبز وتر  
زابدان در ہوندے کے سجدی : دور کے جانے ہے یہ تو بیکتر  
کہ تراوت سکا و نظر و نظی ہے : اب بارانے ہوا دل تر بتر  
نفسی سرکش کوئی ہے ہویاں سرکونی : و تو سلطان شیخی ہے یہ بتر  
انگہ سے عارف کے تو دیکھا نہاں

۱۵  
نخل دل ہے یہ کلمے خوبتر

دیکھ اکیلو عنی مرتبہ استایہ : ہاں طہرا تھو ہو کہ خود ستایہ یار  
نے تحقیقت میں دویہ ہرگز نہاں : دوشے کا اجویاں رستایہ یار  
انگہ سے لکھنے کے خلیہ نہی : تظاہر کو ہر کے وارستایہ یار  
ار سے خزانہ ہی بیکرے کو دیشی : سو طرح موموم ہر ہستایہ یار

۱۶  
کہہ ششم کہہ ادا کہہ قبض ہے  
عارف خانان کو کہ کتاب ہے یار

کلین دل کے مہکا خوش بہار : مقدم خانان لگا ہر دم انتظار  
قا تلہ بہر خدا بلکہم تو ہے : ساگری تہہ بلیم جان دلو شمار  
بہوی جسم تہاں و شے کے ہم : ہو کئے درے کمری غم سنگار  
ہو تر نام لظاہرے اب تر ہے : کس طرح سے بیج رہے یہ جسم ہار

۱۷  
ورد و لگا لگا آجے عاشق بیان عارف دلو

عارف دلو تہاں بیج بن قرار

ای صنم جگنو نگر اپنے سے دور : ہاں ہویہ ششم لگا ہور ہور  
جو تر الکت ہے یہاں قدر تیرے : ہر کے ترو ہے ہوی جنت میں ہور  
مات میں سمرن مری ہے یا کے : کون نہو بیج یا ہے ارد کو نور  
ازن لقاہ کہہا متعلقہ جو تھا : ہو کہ نور البصر دلو سرور  
ہر طرح تج یا میں رہنا نہاں

۱۸  
عارف دلو ہے ہر دم حضور

کوی جہانیاں حال عابان نے ہر عارف و غیر ہر کے : دیکھا مانا ہے ہر عارف و غیر  
عاشق و مستحقین ہر کے ہویاں کے ساتھ کلین : سرخ لہو کوئی انانی ہے اب عارف و غیر  
عاشق صلا چاہے جو کچھ کیا اور وہ کہا : و سخن کا ہر کے لانا ہے اب عارف و غیر  
مسنہ حالے اور ہے با کے ہر مومو انلو : خانان و بران کو نانی ہے اب عارف و غیر  
کون اسکا یہ ہم کسی کے اوی ہے لہ

۱۹  
خوشنما انکھیں ملانا ہے اب عارف و غیر

شرکین اہل کونیاں سر ہم کیا ضرور : زانک لہے ہر کو و ہم کیا ضرور  
نور اف تو نے توبہ نور ہے : خوشنما ہر نور کو ہم کیا ضرور  
بطعہ ہوا کا خاکو موشتر مقام : ان کیم سپرو لگو لغہر کیا ضرور  
بدنہر ہے ڈالقمہ سے جو دو : اعمو لگا انکو طعمہ کیا ضرور  
عارف لہنے لہا ہے توبہ اب

۲۰  
خوش نونیاں ششم ملکہ ضرور

دکو دہرے ہڈیا ہے عزیز : قد کسوں کا سر ہم کیا ہے عزیز  
اپنے دو ہسار ہر ہر کے آج : ناز ہے آہس کے جانا ہے عزیز  
اگر ہاں سنا سکرانا کیا کہوں : فحیم دلفا کہلنا ہے عزیز

بوسہ چہتہ پشیمانی عالی تو کہی کیا بھی چکو ستانا ہے چیز  
یار کے آغبار باہن عارف  
۹۱

یہ نیازی سے برا وہ ہے نیازی ناز کے تو سن ہے یہ چکر کو ناز  
اسی منہ کے غمیں ہر دم ہوں گئی ہر دم دل سے کہل گئی مجھ پر راز  
بڑھ دل سے صدا اپنے کیے جو طرز سے کہ دیا ہر دیو و از  
عہ یعنی ہمت کے میری آگیا نظر سے کا ووستہ ہماز باز  
۹۲

مچوے ہیں یار سے ہر دم ترہ  
عارف کا لگا سے بندہ نواز  
کسے مہی ہر کا ووز کے پس پکسو لگا کوئی نہیں فرما رس  
عابری ہمتے بہت سے کہنے سے لے سے ہوانے ہو کو جس  
دل لہا ہر دم لگا رہے ہے یہاں آگیا ہوں یاں کہ قفا قفس  
یار کے رف کے دلی سے ہاں میں رہے اب میری دین ہوں  
۹۳

خوش ترے ہو عارف کر دیا  
دلکا لگا ہر دم دو پاس نفس  
دل و با دلدار میرا چکو بس خوش ادا حضور میرا چکو بس  
اے سو سے ہے دلکا مدعا مقصد دیدار میرا چکو بس  
غیر کے صورت کے خبر سے جی حقنا دو یار میرا چکو بس  
عاشق کے فن کا چرا ہو چکا یہ مل سہا میرا چکو بس  
۹۴

کے یہ عارف کا کتا ہے بجا  
کسی کسو کا یار میرا چکو بس  
دل لہا ہے ہر دم یار کے پس ہر دم ہوں پس اس لگا کے پاس  
نام ہے

کے م سے تا سحر نہک کلکو اتور ہما ہوا ہے خار کے پاس  
سو تو ابو لگا ہم نوار مہکا نخل رحال ہے ہزار کے پاس  
کے قدر کے نامانی نہ کرے جن ہوں ہوں ہر کھار کے پاس  
دل تو تو نہ ہو چکا رسکا  
۹۵

عارف لگا تو اپنے یار کے پاس  
ہر دم میں عشرت کے مہکا چکو عیش فانی نہ ہمت میں جب و طویل  
اس خرابے میں کمان سے لطف فلو میں جو کہہ رہا تھا لوگو عیش  
واحتہ افزاے سترت کا وہو دم ہدم ہر کا اسے ہمد کو عیش  
دم اگر توج باہن ہوی صرف دم عشرت سے نفس دم دیکو عیش  
۹۶

عارف سے پاس جا کر ہو  
کیوں نوقس سے ہے ہنگام عیش  
دل ہے میری کیوں نہو ہر مار غش و لکھنا چکا ہوا ہے یار غش  
ناز سے انا تیرا بس ہے نجی ناز میں تیرے مہن لو ہر غش  
زلف زلف رف عارض سے تیرے ہو کیا دل کو میری کئے مار غش  
غش میں ابر طنے کا سامان ہو گیا خوشنما ہے غش مہر بیدار غش  
۹۷

جانا سونے میں ہے عارف لکھن  
ازندہ دلکا لکھن نہو ہر مار غش  
ایسی کہتا ہوں چکو بس ہوش تبا بھی اواز اوی تا لکھن  
تو درو شو موند کن جاہان کام سخن ہو چکا سینہ تو خوش  
کیا لکھن چکو لکھن لکھانے سے لکھانی ہر رات ہے ہر غش

کمانات  
عکس ستا

ہر سخن میں سو سخن کے بیچ میں ہر کہے کو بے سخن کہنا ہوسکتا  
 عداوت کے گشت کو گشت ہے  
 ۹۸  
 گشت خاچے تو مردم کو بگوش  
 در با تگوارے از ہم میں عشرت کے گشت خاچے کا ملنا ہوا ہے  
 خصوصاً انا جہاں میں غصے کی دقتوں کی نظر دیدار سزا دینا میں اراقت کے  
 یہ جہاں کے لطف کے گشت کے ان ہر ہم میں جو مانع از ہم تازہ تر ہے  
 سر و قدم پر ایک ہر کہہ سہی ہوا تھا تازہ کی کوئی کس طرح ہے یہاں اراقت  
 عارف عیش کو عشرت کے ہاں مدندان  
 ۹۹  
 دیکھنا ہر ہر سزا کو ہے جنت کے عیش  
 میری جان کو بول ہے جہاں کے خوشی کو رہتے ہیں سزا سے جانے کو  
 خدا جان کو اپنے جہاں میں کہنا ہے جس کے ہاں قلب بر مانے خوشی  
 میرے جاگد امان کو دیکھا ہو کلنے ہوسکتا کوئی دستہ کو مانے خوشی  
 جی خوب لکھتے ہے صحرانوں کے تجھ کو جو جیب بیابان کے خوشی  
 تیرے گھر کو اراہے عارف کہہ کر  
 ۱۰۰  
 گھونکو ہو ہے جہاں کے خوشی  
 خوشنما با تو نہیں اس کے لطف خاص دل لئے انہوں میں اس کے لطف خاص  
 ہو گیا لطف مسلسل سے یہاں چہرہ روشن سے اس کے لطف خاص  
 در بہوان اس کے ہاں خوشی قرہ لیکن نہ ملنے سے اس کے لطف خاص  
 خوب رویاں ہو گئے اس ہر شمار خاص و خوب سے اس کے لطف خاص  
 عارفین کو ہر روز وہ  
 ۱۰۱  
 ہاں کے سیرن سے اس کے لطف خاص کہنے کا کونسا

سب سے کا کونسا نور کس طرح غماز خاص کہنے امان سے اس کا ادا لطف خاص  
 یار کے چشم تغافل سے ہر بار بار کس طرح کس طرح لطف خاص  
 دلائے تازے سے کس طرح ہوا اس میں بد گمان ہر کس طرح لطف خاص  
 ہم سب سے بختوں نے اس کے ہوا اور تند لطف خاص ہر کس طرح لطف خاص  
 رخصت کا نفاذ دروان سے عارف خاص ہے  
 ۱۰۲  
 مطربان خاص ہوا اور کس طرح لطف خاص  
 محفل جو ہاں ہوا شرا ان خاص لطف خاص ہر کس طرح لطف خاص  
 بد دلوں سے صاف رہنا غایت لطف خاص لطف خاص لطف خاص  
 زوق حسن بیان ہے روئے سزا ہر کس طرح لطف خاص لطف خاص  
 یہ جہاں ابرو و رخسار کس طرح لطف خاص لطف خاص لطف خاص  
 عارف غصے نے عارف سے کہا ہے اس طرح  
 ۱۰۳  
 خاص جو ہاں میں اس کے کونسا لطف خاص  
 شکر ہے کہ وہ باہر قرض لطف خاص لطف خاص لطف خاص  
 عارض و غیر روشن سے تیرے ہر کس طرح لطف خاص لطف خاص  
 ناز و غمخیزہ سے تیرے حلقے دیکھنے سے مال اس ہر کس طرح لطف خاص  
 بارش اسی کا بار و صدف لطف خاص لطف خاص لطف خاص  
 عارف حشم تصور کو تیرے  
 ۱۰۴  
 ہاں کے مادہ خوشنا لطف خاص  
 اسے دلہی ہر کس طرح لطف خاص لطف خاص لطف خاص  
 کس طرح حشم ہر کس طرح لطف خاص لطف خاص لطف خاص  
 خوشنما ہر کس طرح لطف خاص لطف خاص لطف خاص



جان ددل آبرو کمان او سر سر منکے تیار پیر لو غنی کنوں نہو ویر ایک جو در فیض کا فیض

۱۰۵ جو غرض سے مورتا اور از گن کا زور و شور کیا کی عارفین ہاں ہے جہاں ان کا فیض

یہاں کلکون سے ہے پر ملک فیض جو ہے جو برسات سے ہر کلک فیض  
ابراہیم سے تھی ابرو تھی فیض ہے باران سے جو ہوں کلک فیض  
عقل و بیل کو تھی سیکھتے کنوں نہو منیا کے اب قطعاً کو فیض  
عاشقوں کے دل لبالب ہاں کے ہاں بخشش سے جو ہوں بیل کو فیض

۱۰۶ جو بخت ہے ابرو تھی سے تھی عارفیے خانان کے دلو فیض

موج دریا سے کھینکھا خط تیر خط ان سے اس کا بیٹھا خط  
سوز لیا ہو گئے اس یار کے دیکھ مری یوسف تانیکا خط  
چہرہ جو رسد انور سر سے ارفاق ہے اب رہا تھکا خط  
خط ادا سے نکھ چھوٹے خط ہم خط ہے اسکا اسکا خط  
عاشقوں کو بچ خط ہے خط

۱۰۷ گناک سے ہاں گناک خط یار کے دو ہواں کیا کوشما اور فیض

یار کے دو ہواں کیا کوشما اور فیض منیا دو ہواں کمان کوشما اور فیض  
کل سے اسکا کلین فوج دلو انسا کرنا دو غنیمت سے کل دین کوشما اور فیض  
کاغذی اسکا نیاں چھوٹا و کھٹا لے لے بنک و و تنقا سے حوال کوشما اور فیض  
وہی دہلے کے رہنے سے آبا و اجداد سے رو ملک سے کمان کوشما اور فیض

۱۰۸ عارف عام جہاں ہے جن ہمیں کو ابرو خط کیا خط

کیا خط ہر کین ہاں کیا کوشما اور فیض

رات کے پہرے کا ہے دعا غلط دہل ہے کوشما اور فیض  
کو بختی ہے یا ہے کوشما اور فیض دل میں تیری عین کا سر و غلط  
یا کلکو ہیکہ کوشما اور فیض دم غلط ہے یا کا صلا غلط  
دردہ غفلت تری کوشما اور فیض سوتے دکھ کنوں نہو فیض غلط

۱۰۹ عارفان دنیا میں دلو تو تر کہہ یاں کا ہے تر غلط فزا غلط

ہے دو قدر کوشما کا فوج خط صورت ظل خدا کا فوج خط  
یار کے کوشما ابرو تھی سے اسکا ہے جو روح کا فوج خط  
خوش نصیب ہے کمان کے کوشما ہے جو اس جسم خیا کا فوج خط  
اسکا جو رو ظلم میں کوشما ہے جو و ظلم با صفا کا فوج خط

۱۱۰ جیسے ہیں عارفان میں یار کا ہے دو یار دریا کا فوج خط

بہر ظاہر ہے یاں اسرار و عطا دیکھ کمان کوشما اور فیض  
زاید و سحر میں جا احب ہے دیکھ کمان کوشما اور فیض  
شیخ نے مہر سے نیا کوشما اور فیض ہر طرح آتا ہے اب دو عارف  
ترش رو سکر کوشما اور فیض کمان کوشما اور فیض

۱۱۱ دغظ خالی مغز خالی گردن اب عارف کوشما اور فیض

دل آبرو انہ سے دو کل سے سمع کوشما اور فیض کیا دل سے سمع  
سے سمع کے کوشما اور فیض کمان کوشما اور فیض

محصل رہد ایمانی زاید تو بخا: برده فادوس میں فوش ملے شیخ  
کب تک فوش لے ہے تاج میں سیر: شیخ چراغ جا کا محفل ہے شیخ

عازف نقشب و لغا در لبران

۱۱۲

وہر مینا بر دل کو لایہ منشا بہر فصل سمع حسن حروفیہ منشا بہر فصل سمع  
از فکاب منہ میں رضایہ عمل کے ملامت عاشقوں نے ل لہو منشا بہر فصل سمع  
عزیز کے حروف سے منشا بہر فصل سمع کلام طبعی زادو سے ہے ایہ منشا بہر فصل سمع  
ہر وضع دلو فوش ہے اسے فوش ہے فانیہ فانیہ ہے ایہ منشا بہر فصل سمع

عازف حنائیے و جہا منے اسنے بہ لگا

۱۱۳

عاشق لہ کا دل سے کہنا ہے دروغ: ظرف فو لغا و عن کرنا ہے دروغ  
سچ دینا کر رہے نا ہو لغا: لالہ شیر لہا کہنا ہے دروغ  
چھوٹے کا باراز مہکا آگ بیان: فقہر جنس سے کا کہنا ہے دروغ  
چھوٹے کہنا ہے طرح کا ہے ہر اے حق ہوا بدتے کا کہنا ہے دروغ

حکو و عرفان دوران ہے

۱۱۴

ہر کے عازف کہنا ہے دروغ  
فوش و فو لغا مہر ہے دماغ: ہر سحر دلبر کا انہو ہے سراغ  
خانہ تاریک میں اوزن از: دیدہ روشن سے انہو ہے چراغ  
سیر مینا کی مچی ہوا سے اسے: تو جن کا یک من ہے مایہ کا شع  
مع دل چمکائیں سے از زورہ ہنو: لالہ نا فرمائیے سخن کہنا ہے دروغ

عازف انانی

عازف رنگین سے فوشل کون ہنو

۱۱۵

نہ کلکون کا ہے جسم ایخ  
اسکے فنا کاروشن چراغ: چہرہ کلنا کاروشن چراغ  
ہمکو رسکے دامن دولت میں ہے: مطلق انوار کاروشن چراغ  
دل جلد ترسکا تا ما نند شمع: ہو کہ بیکار و روشن چراغ  
مایل دلو مری کرنے رہیہ: کیوں ہوا اس بار کاروشن چراغ

رنگ کرتے منشا عازف کے بیان

۱۱۶

کو ہر سہوار کاروشن چراغ  
مونسکائی ہے ہوا ہے و اشک: عین ہے پردہ ہے اور ہے غلاف  
کب تہاں چہرے کے رضایہ: عاکو نے کس نام منشا ہے  
اس کی تہاں چہرہ کلکون کا خطا: تم تہاں مصحف سے ہوا ہے صحیف  
ہو کہ کو پختی میں اسکا ہے ہر اے: زلف رنگین اسکا ہے جامی طواف

ہم سے لنگو نکور سے ہے کمال

۱۱۷

عازف ان سیر کا جان ہے مرفا  
دلکو دلبر ہے ہوا ہے آج لطف: سمع محفل سے ملا ہے آج لطف  
خوبرویان نازن ہنسا تمام: عاشقوں کو کب حقیقت آج لطف  
راز کے مننے کو قائم آردیا: شب ہو لگا رجحان آج لطف  
ہنا منڈ میری اسکا فوش مزہ: غام میں دیکھ خدا ہے آج لطف

عازف سباق کو سیر ہے بنا

۱۱۸

ستوار ہے کجا ہے آج لطف

بسیار کلمه ملنا لطف میکس لکھا ہے ملنا لطف  
کیا کہی کوی حسن عالیگر تو زلف کا گل سے ملنا لطف  
قطرہ دریا ہو گیا دریا سے دل خور کا ہے وہ ملنا لطف  
کیا کہی وصال و صف قدر زلف کا سر کا سنبھل سے ملنا لطف

عازف کہتا ہوں جو یہ بیان

کلفا زب بلس سے ملنا لطف

جان جانان کا اگر تجھ کو ہوا ہے غم نہ ہو تو یہ جان کرنا پس اپنے دل کا دلہن  
سرخ زلف سے اس بار کے روم جی سورہ و ہدی کے فوس اسی تلواریت نے ظرف  
رستم سہرا ہے کہن چھتا ہے میں تان ج صدف کان لکھ کر تانے ہو ہوا  
عشق نازیب سے لہی ہے پروانہ کتانی بوالہوس شہدہ تو ہو کر عکس گانہ مارا  
تاج و تخت تو تانے دوسرا اب تو ہے عاشقوں کے نام میں مینا کے سر پر عازف

جرم و عصیان پر عازف نے یہ ایک تو لفظ

نیک دید عازف کے وجود کے گریہ سے یہ عازف

دل لگا ہو گیا اس باغ کو لکھا عازف شکل ظلم بدو صبح جھانکھا عازف  
ایک تو زلف بھانڈی تیرا تھا تو تھا دورا دستہ ہوا اور وہ لکھا عازف  
عند لیسان جہان حکم ملی عازف کلکی ملی ہون اس شہر ظفر خود لکھا عازف  
مکرو فن آگے میر دل کو فنی بنا معلوم سادہ ل ہو گیا اس قابل جانکھا عازف

عازف زب خور باتے دو تہا یہ ہے

ہو گیا دیکھو سنگ تیرا لکھا عازف

بیر

کہے تو ہو کہے ہم ازہ عازف جان و دل سے ہونے کو لکھا عازف  
بہن عازف تو عازف سے نہا کی کلم کہ شہدہ ملی کر دمی نزار عازف  
طییر لکھا ہے ہند قفس میں رہ زلف موقوف ہن ہے کے نزار عازف  
ہے یہ وہ عازف عالم کو تہ و پالکہ مالہ صہر کا بکولہ ہے عجز عازف  
عالم سے ہے عازف جھلکے بات

جاوی کب عام تصور سے عازف عازف

صلقہ صلحہ ہو کہے قمر نے فون کر دئے عازف کر دئے ہو ہو کر طوق  
عاشقوں کے دید کو مانع نہ ہو کر نہ کہ میں مینا انہ عشق عشق  
زیر و بالا قسرت محسوس کا ہے جس سماع ہو گیا ہے عشق عشق  
دل کو بیل لے گیا اپنے خوف چون شہر مدحت کو کہتے ہیں عشق  
ہے یہاں تک ان مزہ اور بے مزہ

ہر مزی ہی مینا کو عازف کو عشق

عازف بادشاہ کو مینا عشق ہادی رہتا کو مینا عشق  
سینے عشق شکل جان ہے ہستے حق عازف کو مینا عشق  
عشق بر طور عازف ہستے ہے جام عالم عازف کو مینا عشق  
جانیں جان جان جانان سے میر کدھی تھا کو مینا عشق

عشق صورت سیر کے ات آیا

عازف مینا کو مینا عشق

بہن زلف تیرا ہم بہن زلف تیرا قابل ہو چکا ہے بہن زلف

خضراک الودع سمی ہو گیا : دام سبز مہکا برا یہ سبز رنگ  
ہو یاں حج کان ملاحتہ مردا : کورے کالون سہ کمان یہ سبز رنگ  
جسے دیہا حج محاسن کو لگا : سبز زار خوش فرا یہ سبز رنگ

۱۲۵  
سبزہ بلبیدہ بس عرف سبھی  
چو پیاں ہیں سبز اور یہ سبز رنگ  
خوشیا کرنا کر لے کام بید : مانتے سائے کے پے یہ عام ایک  
پیش علی سببہ نوزان میں ہے : گہمی دل ہو گئے اکتونو کو سید  
دید کے دید جان و دین : نہان : کراچی مسک سمجھ لہر کے دیک  
سج کہو کیونکر متے کا لیکہ زہر : دل بہ مری چتر گئے لہر و نیک لیک

۱۲۶  
ہمت گئے سے اس کے رسم و نام  
دیکھ تو عارف کے ارچونکے لیک  
ایکے سببہ کا تہ کا و سرائی کے اور : جملے تبدیل کے سہ اور ہو گئے جملے  
ماخی داہن شکت لعل سے بارو کہو سہ کلونے کو یا سینونو کو اپنے خاک  
عسک الہ سے مسک ار خدا انا ظرا : کہنے میں تہر و دل ملک اپنے سہ عالی  
خاکتقی ذرات ہے وہ قول معان : ظہر میں لکھان سببہ کا حصر سے لیک  
عارف و معروف میں تو ہکا : سببہ کا فرق

۱۲۷  
ورنہ بیان دونوں ہی رہنے حال میں ہیں در زمانہ  
کلون کلچیاں تیرا تو نکو دیکھ : نفس رفت کہہ لہا دا تو نکو دیکھ  
کیون نہ ہیں ہے ارعالتن کمال خوش خبا باند ہے ہونے کا تو دیکھ  
ایک تو مجروح دل تھا و وضع : خون ناسی بہر ہوا کا لہر و دیکھ  
اس کے دیکھ ہو گئے بنے بہان : نہیں کیا و فراف کے ہوا نکو دیکھ  
عام ایک

۱۲۸  
عام اعلیٰ سے اربابین میں ملک  
خوشیا عارف کے ان خانو نکو دیکھ  
سببہ مرا ہو لیکہ ار جا کر جا کر : کلکھا داہن تہر لیکہ ار جا کر جا کر  
بارہ ماں دلکھا تخم ہو جا کر : سہ کرمان ہے مہر ار جا کر جا کر  
ہیں طرح کلکھا ماہان زخم دل : دلکھا صفحہ ہو جا کر جا کر جا کر  
صید حشر کو مری صیال : ہر زبہ ہر زبہ کر دیا رطبان جا کر

۱۲۹  
عارف حج دیکھ مجھ سے بید  
عارف تو نجف و کوس ہار ار جا کر جا کر  
عمرہ اور یہ اس کا خوشیا ہن : حرم کل زلف سا کل امرو خوب رکھ  
بزم عشرت میں عمارت کا پیش : ہار و خوشی کل راج غنیہ و کل زلف کل  
لذت نا فرمان زلف کل : ہن کل کلمتہ سہر کارو کہ سہر کل  
سببہ کا کھڑاں ملک زنجی ار کلیدن : کہہ دل ہو گئے کافور تہر کل  
عارف و کھنسی صحن میں جا کے بولد : کل

۱۳۰  
غنیہ و کل سہر سہر سببہ فدا ہر جا کر کل  
بصورت تہر سہر کلستان : غفلت عارف کے سہر کے سمع سہرستان بھل  
دل مراقبہ کے بہان میں مرت : زلف ن نفس نمایاں ہے بھل  
بوسہ تہر اور بھل کرے حج : راستہ دل تصور نمایاں ہے بھل  
زندہ کے میں ہے کو دا ہو جا کر : سببہ کا لیکہ سمان ہے بھل  
عارف غفلت سے گہرا ہے سبھی  
دم غلط کا جا کر داہان ہے بھل

۱۳۱

دل جا رہا ہے متبرک ہے آج کل کل سے بھل ہو کر ہے آج کل  
دیکھ پھلنے باباں تو نکر کلے کھلنے میں دعا ہے آج کل  
دعہ سے سنا خود فراموشی دو دل پہ دل نہیں ہے خفا ہے آج کل  
مسکرا کر دکھالے لینا تجھی سے ہر جی سے مہلت ہے آج کل  
عازف نام تصور کو ترے

۱۳۲  
برون اندر کے سب سے آج کل  
مار کے سے کل کے بلبل کے بال کل کے ہر ہو کیا کلکا وصال  
عاقبتو میں کل لید سے قبل قال یارن رہنا میں ہیکھا محال  
دل کو مری ہیکھا بدم خوش مقال بندہ کے کلے رہے بچھر مجال  
ابھی عاقبت کے سے ہیکھا محال رہنا ارحم علیا ذو اجل  
عازف کے ہی بدم نوال

۱۳۳  
بدون سے تازہ ہو کلکا ہنل  
کھٹ تو نہیں بدبو نہیں سے ستم خوش دل جو نہیں سے ستم  
ساز کل سے کر دیا کلکو جدا باغنا نکال کل کو نہیں سے ستم  
تاز سے دبیر نے دل کو لے لینا جس شاعرا ز کو نہیں سے ستم  
جس سے سب سے ہر کشت کر دیا جس سے ہر کشت کر دیا  
عازف عازف کا بیان کرتا ہے

۱۳۴  
کلی کو عازف کو نہیں سے ستم  
باک میں کہو کے رہنا خوشنما فکر تمام دم دونوں سے دیکھا نہ ہو کہنا زار دوم  
لنا کلی قاصر زبان مری کے باباں بکوار مری ہو گیا ہو کو تو یہاں  
دیکھو

وہ جو ہے اور وہ جو ہے مجھ کو ہنی وصل میں رہنا زو کا مہکا دو دار ستم  
مار کے صدقے بلایں کلن نہیں ہے وہ تو مرا رہا ہے اور ستم  
عازف سے عازفان میں تک تو لونی میں ہے دو

۱۳۵  
ظہور و صورت میں ایک ہو گیا از نو مقام  
سکر اللہ مجسم ہر کھا مہکا الظرف عام سے تھا ہر کے دینا آج کو ستم  
یار کا عکس تصور الکا انکو نکالی اسے قدیں از لونی کے انہماک  
ورد و تیسرے نہ ہو جو کو و سکا بال نام لے لے کلکا منہ ہیکھا سے بلبل کام  
ایک سے کلن ہا کو فکر و صنو بلبل کو رہے برن ہو جو کلکا مجھ کو تو یہاں زار دوم  
داس دولت میں خواب جھانکے جھان

۱۳۶  
کس عین سر سبز ہو کر تیسرے ہو عازف کا نام  
یار کے کو بھی میں آہر کہ نہیں صانع نام دور ستر رہے کے سر درد نہیں جانے کے ہم  
تو ستم ہو کر سو سے کا دینا ہے جا دس ز کو جس کے کہ نہیں نہیں صانع نام  
وہ تجھ سے رخ افور کے کہ ہو وی اعلیٰ جانکے جانا نکو جان روز نہیں صانع نام  
دل بہار آہستہ فراخ و سرد و ستر سے دہدہ دل کو فراد اگر کہ نہیں صانع نام  
عازف کعبہ کہیں جاتے ہیں ہر ایک عام خاص

۱۳۷  
ہم صنم کو چھوڑ رہا کہ ہر نہیں جانے کے ہم  
عازف کو نے صنم میں انہماک ہم کو کا ہم و لہر و لہ کا پورا ہیکھا سے بلبل کام  
تو قدم کے تابت سے اپنے دیکھا کہہ خصال ہا کے کلکو کو ہونے ہیکھا سے بلبل کام  
جانکا جانے سے متسلک تو دروغ اعلیٰ سے لیا کتا اس راہ میں سے ہیکھا سے بلبل کام  
ہم اپنے دیکھ رہا ہو گیا بچھر جو ستم غلطی ہو جو کے انہماک سے بلبل کام

۱۳۸ اسکے ارض کی ہر ہر جگہ ہے جدا

عارف حال ہو کہ رہنا مکھنہ جو تکام  
اس خدا کے یہ فراموشی ہے ختم اور نیت کے پختہ ہے ختم  
نیز حسی اس کے کوئی ہے بیان سینگ صاف و نغ صفی ہے ختم  
یا کہ کوئی ہے اب خلو تین ذل و لبر و نغ در بائی ہے ختم  
ایک بائیں ایک تھوڑوں وہاں مرید و نغ رہنما ہے ختم

۱۳۹ عارف ہد کو ایک سائے  
تیسے طرح کے دلکش ہے ختم

کلک نونانی عقد  
دکو میری آرتیے سہار جسم کہ کوی حالت بنانی ای جا جسم  
دک انکو تھوڑی سے کوی سنا ہو کیا وہ ہے جسکے ہونے جسم  
باہر جسم سے یہی سچی کہتے ہو تو غفلت تو اتنا بلکہ جسم  
سج لطر آنا تھیں اترتے کو کہ ایسے زانکے کہا کیا یہیکہ جسم

۱۴۰ عارف و سیک میں نے معلوم ہے کہا  
ہنسکے صدقے اسکا کوہر جا جسم

جام سے سچے کا مٹنا ہے درام در با کا ہو کیا دکو مقام  
شعبہ مطلب ہر کسے ہے کہ دیا مقصد تو اسکل تمام  
باغبان ارشاد کے دکھ کو تھوں مالہ کلس ہر انز کس کا کام  
بارش رہتے اسکا سچا ہر کیا ہر تنز ہے بیرو خزانہ  
ہر طرح عارف کتین اب وہم

۱۴۱ غنی ہے لب طائر کا ہے کام

دبر و نغ بد مزاجی ہے ختم انکے کو نازک مزاجی ہے ختم  
شکوہ اسکا کیونکے اس جو کھنہ با تو نغی کے ختم  
سرس با لک تیرے ہر غزل لکھتے میرا لک میرا لک ہے ختم  
ہوی کسے ہو کیا بدار و و کہ کون ہم غزل مزاجی ہے ختم

۱۴۲ عارف مہی را کہ کے اب جو تھوڑا ختم  
سینے میں ہوئے یہ شاہی ہے ختم

یار کے زلف مغز کے قسم رخ کے اور صفت رافور کے قسم  
یوں قسم کہا لیکو کھانے ہی سے حال کے اور صفت کے اور صفت کے قسم  
کیا قسم کھانا چھی کون ہے لیکے اور ذرا لک کوہر قسم  
مان تو اب تو کا تیرے حلوہ ہے اب کیا کون جسم سوط کے قسم

۱۴۳ عارف تو کھنہ کہا کر دل کہا  
ہر چھی اناب ہے اس کے قسم

دل ہوا ہے بار سے اب جا جسم دیکھتے بہار ہے کیا غور جسم  
جسم دل کہتے کہ مان امید ہے ایک سے ہے فدا سو با جسم  
سج بنا رہنا چھی ہیکہ عارف عارف ہونکے سہار جسم  
اب خزا کا قط سری و کسکے دو جہاں سے ہو کھنہ کھنہ جسم  
عارف امت سب سے اس ما کر

۱۴۴ ان کلونمانی نے وفا میرا جسم  
اب جہاں ہی ہے یہی میرا جسم یا جسم دلدار جو جسم

جسم دل کہتے ہی اسکلکے طرح ہو کیا رو دکا دو اسما جسم

ہر ذل کو دریا ہے جسم کل دستہ کل طرہ دستہ جسم  
یار کے جانے میں ہر دم سے بھی جو بھارتا زہ تر ہر بار جسم

۱۴۵ عارف اربہ کو تازہ لکھ جان  
تا جی ہو دے وہاں کلزار جسم

عقل و نوری کا تسبیح صبر نام رضی نازل ہے پاک سے تمام  
رنگ کے باہر ان رنگ میں سبھی روزان عالم کو دل سے کلام  
کہ ہم میں اس ملک میں گزرتا ہو تمام سے کوئی لفظ تمام  
فرض ہے کہ عالم ہر شے کو ہے اپنے دل کا پہرہ پہننے  
دل کا دانہ سے نگرے غور

۱۴۶ عارف علی ان کو ہے ذرا کلام  
دہر سے دکھ لینا دہر جاننا کلام دل جو کوہ ہلکا نام غنڈا کلام

دل ہر روانہ موافق کو صدف ہو گیا یار کے ہاں وہی جگہ صبر کلام  
سچ دکھ تیز سے ہونا مقابل روزیہ میں کا صدف رستم درون کلام  
قند میں ہر ضد موافق نفسی ہو گیا یہ رستم ہنسا شراب میں غنڈا کلام  
ہر طرح سے ناز کو اس کا آتنا ہے جان

۱۴۷ مابو کے مرتبہ بہ جگہ عارف زندا کلام  
ابہ ہر ان کی دلتے جیڑے ہیں ہم گنا تو لگے عکس دکھو ملا کوئی جان

تفسیر ہر ہر کا فہم نہیں ہے جگہ رستم ہر گسے سے ہم سن اسے مل کر رہے ہیں  
وہ جسے جس صدمہ کے فضل سے ہو کھو جوش دل سے اپنے ہم نغمہ صبر کرنے میں  
۱۴۸ ہر نام دل کے دشمن کے گھن مارو ہر طرح ہر طرح سے ضرور عارف کے ہیں  
ارے لا دل کے جانی لازم ہوتے ہر دو تو عارف غور

عارف مولد کے مومن کے بنا کرتے ہیں ہم

بشرین کے دریا تحصیل علم جان جانکا مدعا تحصیل علم  
علم کو دانت لیتے ہیں نقیہ سمکا و و علم خدا تحصیل علم  
جاہلان ہر شے کے حیران ہیں علم کو گاہ ہے خدا تحصیل علم  
کچھ سمجھ میں کرتی سمکا کھوڑ سمجھ سمجھ کا ہے خدا تحصیل علم  
علم سے لفظ کے عارف کو تو اب

۱۴۹ تاکہاں تکوینا تحصیل علم  
دل با بصرین دین کے بویان زخم دل پر کین کین جن بویان

صید کرنے اموی دلوں میرے تازانین غم کو لکھ لکھ ہو لسان  
سیخ غم نیکو چھکا کو یوں کہا خوشنما ہے نہک مری جو لسان  
صاف ظن ہو کے اسی جو بیان و و حیرت منظور ہنر سولیان  
اس نریے جو کہ سووی املہ نونہ غیب سے دیتے ہیں اسکو بویان  
جس جگہ ہو بزم عسکرت کا مزہ

۱۵۰ عارف عیش کے ہیں بویان  
دلبر و عینی دلبر کے بویان ہر قسم کے ایمان جو بویان

مل ہوا زہر خدا کیونکر ہو میں تو ہر گنا ہو لگا کہ وہ بویان  
عاشقے شغل سے تپتے تو قدم کیا کہوں چلو کہ ہنر تو بویان  
ہم سبہ شگون سے زوقوں دوواں کہ طے ہے نہیں کہ گفتگو بویان  
عارف زندہ و کس کو بویان

۱۵۱ یار میں خالی ترے یکے بویان

ایسے تھی حسین و حسن : یہ میری دلکا سے تان عین  
ہیں ہنسے اسکلہ جتنی میرا کلدن ہے میرا کلدن  
دو محبت حق کا صحیح ہے صحیح : نقیہ زور دین اور نقیہ  
وونایج نورت کا ہے سرو سبز : اللہ ہے زہرا کا گل یار ہیں  
۱۵۱ بج علق کے زبنت از عارف  
صدا دلکے ہے خوشما نور تین

عاشق حیرت خراہین شکستہ چہان : جبکہ لہر کے ہیں کد اور نہضت چہان  
عاشق کے لیے دل کے دلتے اور طبع زورہ پرور ہیں صدا بدر منیر دو چہان  
جو قدم جو سرور عالم کا تھا شہین : آگے سرور لہا موکھا جس سرور چہان  
حق کو ہے اس کے ہر ایک حکایت : ادنیٰ اور بکھا میکا اب لیر چہان  
عاشق کے ہے دن کا کوئی سبب بنو

۱۵۲ دو سقعی بیچ ہو امر بند صنیر دو چہان  
ایز بنے زار دلکا ہوا کہ ہے نہیں جانے : تو نکلو ڈھو اپنے کہو جانے  
سب طرح کے جو رہا کو سہل ہی سہا کے ایک عالم دلکوان دلہ کار ہنایے نہیں  
بہم ملاوت کے جو باہن ہنایا اس کے غلط روئے کو سرور ہوئے کہ نہایت نہیں  
رات کو ہم سے اپنے تو دل مل جو بارہ صبح ہوئے پھر تو کھا پھر کہ نہایت نہیں

۱۵۳ عارف عارفو عین نام پتیرا مو جھا  
دقت عین کو پھر ہو کے ہونایے نہیں  
بے رحمی میں کفر خاں عمار ہیں : جان دینے ہم نے یان تیار ہیں  
کم لکھان صدم سے باہر ہو گئے : تشبیہ جانان کے بیان بلہا ز ہیں  
دل سے یان تو بندہ دکاہ ہوں : بار نیلے کے کہاں ولان پار ہیں  
عاشق کو نیا

عاشق کو نکلے دہلا ہے وہاں : جیسے جانان کے سچاں یاد ہیں  
عارف اس کے در پر عین مقیم  
۱۵۵ س لکھو دلکے جان در پار ہیں

تج بناد لکھو نہیں ہوتے ہے صلی : بے قرار ہے وہاں کہتے ہے ہیں  
فرض حسہ حسنگا ہوتا ہے یان : کلک سر پر عین کیا بدل کا دین  
یا کہ انسا روح و دے جسم کو : یا کہ زونکو ہی ہے زہرے زین  
سج بنایے لیکے اتین ہیں یہاں : ان کلونے کرے تو دہر کو عین

۱۵۶ عینی میں اور عین میں لفظ کو دیکھ  
عارف دو لو میں تو میں ہیں  
کہہ تو دہاں اپنے بہ باہن جان : دیکھار سے اتے جاتے میں سچاں  
یا جس دیکھ کر جھی منظر ہے : ہاں شیبے ہر لکھ تو بہ شمع میں  
ایک دیکھ مالے مثل عبادت : ماہد حمت عین جا کر وطن  
نار سے دوزخ کے اپنے کو : جاکہ لکھوں میں اسے ہی نارک میں

۱۵۷ عارف دل توڑ کر کہہ دی جھی  
سخت باتیں ہیں ترے شیریں سخن  
بیکے آما ہے یار انگہو نہیں : دل با دل فکار انگہو نہیں  
تخت بند ہے پر کلونے یہاں : جو طرف ہے بھار انگہو نہیں  
دل لہا اپنے ہے صدقل کا : ہنکے نقیہ و کھا انگہو نہیں  
بے قرار ہے ہو دلکے کینور دور : یا ہو دلکو فرار انگہو نہیں  
ان کے گلے دیکھی عارف کے  
ہو گیا لالہ زار انگہو نہیں

۱۵۵

۱۵۶

۱۵۷

۱۵۸



یار بن جینے سے ہم ہزار ہا کی رائیج جا کے ہوئے جوار میں  
جس طرف دیکھو تو جیسے کچھ ہمارا یا سمن صدر پر کج بولادہ زار ہوا  
خف سے کئی کئی گھنٹوں تک ہم بولے جاتے تھے کہ کتڑے اب ہا میں  
ان بتوں کا اسی کو خاہ کرارہ دیکھو کہ ہا کو کیا تیار ہوا

۱۵۹  
انہوں نے کہنے سے پہلے جاتا ہے دل  
عارف عارف کے یہ اسرار ہیں

ہم جیسے تمہارا سہار ہو کتڑے میں پھر جان نثار کرنے تیار ہو کتڑی میں  
دیکھا جو کہ تمہارا دیکھو تو جان ہم تمہارے جگہ کر سدا ہو کتڑی میں  
پھر ہا میں جیسے جیسے کے قہر سے مستانہ بننے میں مرگ ہو کتڑی میں  
دامن لگے تمہارے ہا کا یہ میرا قسم ہے اپنے زور لگایا ہو کتڑی میں

۱۶۰  
ای کفر تو تمہارا عارف نے کیا کیا ہے  
تم اس کا جانے کب ہو کتڑی میں

جس نے جبر سے ہر غم میں تیار رہا ہے وہی جبر سے ہر غم میں تیار رہتا ہے  
انکہ لکے نہیں اس کے نظر سے خوش الفی سے ہا میں تیار رہتا ہے  
پارسیوں سے ملو پھر اسے دل سے ہر غم سے نواہ میں تیار رہتا ہے  
اسے سکل بہ نظر لکے ہے ہا میں کے غیر سے ہر غم میں تیار رہتا ہے

۱۶۱  
عارف دیکھو یہ دیدہ دل سے شہ جا  
غیر کو یہ ہیں نہیں اس نام ہی تیار رہتا ہے

درد دیکھو اسے دوا کرنا نہیں دیکھو نے درد سے پھر ڈرنا نہیں  
جیسے کل کھلی کھلتے جاتے ہیں ہا میں بلبل دل ہو کرے اسے پھر نا نہیں  
ہا میں ہا دیکھو یہ خوش نظم ہے زندہ دل ہو کر کے پھر مرنا نہیں

دل لہا اس میں سے لورا تراہ انکہ میں انوکھا یاں نہیں نہیں  
عشق میں عارف کو لکھتے ہیں نہیں  
۱۶۲  
طاق سے ابرو کے یاں کرنا نہیں

اب خدا ہونگے ہم کو وہ ہا میں اس کی کلکو سترے ہم سہ ہا میں  
اب وہاں دل سے لکھتے ہیں عارف ان کے ہم مقصود ہیں  
ماغی کچھ نہیں سے گلے سے لکھتے ہیں لکھتے ہیں ہا میں ہم کو لکھتے ہیں  
انہوں نے ہو گئے ہیں ہم ہا میں در بدر ہونے میں کیا ہوا نہیں  
تیرے سے ہا میں ہر دم سے محبت

۱۶۳  
عارف ہونے ہم سب ہا میں

انکہ انہوں نے ان پھر ناہاں بہت کیا چکلے طرح اتو لگا دیا  
انہوں نے نہ سجا لکھ کر کہہ لکھتے ہیں انہوں نے ہر کتا ہے عبادت میں  
شیر اس مدد ہا میں کا ہوا ہے جو ہر غم سے ہا میں تیار رہتا ہے  
کا نام اس سری دہر کے نہیں میں ہا میں تو ہر جان ہے ہا میں تیار رہتا ہے

۱۶۴  
دلو عارف کے نہیں ہیں شیریں داند  
تا زما را سیکو ادا لگا و دما را در امن

عارف نے آئی اسے سنا نہیں خانہ ویران ہو چکا بسا نہیں  
جو چھ بچھ کر کی سو ہے مچا دلہا کے ناز ہر ہا میں نہیں  
راشدن توڑے چوری رہتے ہیں عارف کو تو آتھانے کینا نہیں  
لطف سے ہا میں لولہ لکھتے ہا میں جوتے سے آتھانے نہیں  
جو کئے ہنچتے نہیں جسے بیان

حال ہے عارف کا یہ سہنا ہنسی  
بہتو تری فکر صدقے میں اور ہنسی  
عشقمان لکھا دنیا ہے تیرا حال میں  
کسا کساں ہم محکوار ہے کہ یہ اور  
شیخ ننگہ کے تیز کے ہر جہتی لگا دلی  
عارف جہتی کامل عین ہے اپنے  
۱۶۶

زخم ہر زخمی لگا کر ہم جی در کار ہائی  
فویا بے صفی جلوہ عارف شدہ دل  
ہر وقت دکھائی تو کہ و نہماں ہار  
فویا دکھائی ہائی ہاں تیرے کھلے  
سب یہ جی ہنسی ہے ہر ذرے کے ہنسی  
۱۶۷

درد سے ہو کر درہ ہنسی آئندہ ہنسی  
عارف ہنسی کے راہ کا تو داتا ہو لگا  
کا ہنسی ہنسی کے گلے تیرے ہنسی  
۱۶۸

ابھی لگتی ہے ہر ہنسی کے ہنسی  
جو طرف سے کہن لگتی ہے ہنسی کے ہنسی  
ابھی لگتی ہے ہنسی کے ہنسی کے ہنسی  
۱۶۹

عارف لگتی ہے ہنسی کے ہنسی کے ہنسی  
۱۷۰

آہ لگتی ہے ہنسی کے ہنسی کے ہنسی  
۱۷۱

بندہ کے دل سے لگی ہوئی ہنسی کے ہنسی  
۱۷۲

ہنسی کے ہنسی کے ہنسی کے ہنسی  
۱۷۳

ہنسی کے ہنسی کے ہنسی کے ہنسی  
۱۷۴

ہنسی کے ہنسی کے ہنسی کے ہنسی  
۱۷۵

دکھو پھر کر کے تو میدان آئے۔ مل سوار اس راہ کا دانہ نہیں  
منفعت ملی جو سخن بولے بھی۔ حق ہے یہ کہان لانا نہیں  
مل حق سے نئے کابین کر وی۔ تا تو ان سے کابین بہانہ نہیں  
صفت سے عارف کے حالت سے تباہ

۱۴۳

سری تا تو نے یان مانا نہیں  
جو طرہ سے ہزار آئین میں۔ ہر طرح کلی جو صراحت میں  
مل تڑپ کر سخن کہا کلکو۔ سچ بنا کر بہار آئین میں  
درو دیج طیب دانا ہو۔ حکم شمار زار آئین میں  
عوس کھا تو یک تیر جو چورہ۔ ہو کے سینے کے بار آئین میں

۱۴۴ عارف اب سری عبادت کو

سودے رات تار آئین میں  
حسب تری ہے میرا ترسہ کنا دامن۔ اٹک فونے ہے زنگ امر بھادریں  
دامن اف نیک تیرا سا جو کہے ہے۔ دروغ از زری زرخش کے تباہ دین  
دامن اف ن برتن دار حال ہے۔ جو سنگم از زری زرخش کے غبار میں  
کیا بہار کے مر سنا تے تو بھی ہے بات۔ میرا دلونے جو انفسی نکادریں

۱۴۵

عارف دلکش دگر کے یار ہے یہ بیان  
نے رہا ہلو کے سخن کا بار دامن  
یار کے صحبت غنیمت بہر کہان۔ دیکھتے غنیمت بہر کہان  
کلیدن نازک ہیں ہوتے ہیں ناز۔ دو نریت غنیمت بہر کہان  
حازن سیر عین بیل کو بس۔ کھک بہ صورت غنیمت بہر کہان  
ارسلو

محلہ لخمی کے معنی نقشہ

اب کشتہ دیکھ تو تعمیر کر۔ عمر کے فرصت غنیمت بہر کہان  
عارف اب فکر میں بوسے کین  
ہر طرح صورت غنیمت بہر کہان

۱۴۶

اب صراحتا نیکے کیا ہوتا ہے یان باغبان ہے اب کٹر اوتارے یان  
کنا فرغت استراحت ہے یان زلف کے سائے میں دل ہوتا ہے یان  
جو کئے سو وودا نئے ہو رہے۔ ان کیونکو پھر کے دو لانا ہے یان  
کھیلن باب سیرن کر کے کار۔ ایسے میں وورنہ سہما ہے یان

۱۴۷

عارف دل عاک کو کھتا ہے  
دل بہتے کا دل بہتا ہے یان  
رات دل رہتے ہے جلوہ سحر۔ یار کے ہونے کے کس دن او برو  
طاق آرو میں تیرے لڑنے نما۔ حشر سے آ رہے یان ہم وضو  
راز فاش ہو گیا ہونے کا۔ تیرا نہیں جسک ہر دم کھٹو  
عاشق فانی کا قلب ہے رہا۔ جان و دل تر کتا تو دوج ہو جاو

۱۴۸

عارف زان ہی یان فاموں میں  
دم نزن ہوگا تہ ستر کو مگو  
دل لہو دلبر کے جمرہ کیوں ہو۔ حشر کے جاو کا شہرہ کیوں ہو  
افتاب صدف ن ہوگا وو۔ دل لہو اس زخا کا ذرہ کیوں ہو  
کری زخ سے تری بہر دل لہو۔ دل لہو اس زخ کا کرہ کیوں ہو  
جانے ہر زے کیا ہے رسم آہ۔ جان زخا تو کھا لڑہ کیوں ہو  
ماہر و سک راہ سید ہے میرے

۱۴۹

عارف لہو کو سورہ کیوں ہو

شہل کے ہر حال کا کہان  
انہی کے ہر حال کا کہان

بہت گہری ہے اس کا کہان  
بہت گہری ہے اس کا کہان

و لطف کے الچی ہو کو کہنے کی سبب ناگواری دوم میں آکر لیس کو کہنے پر ہوا ناگواری  
فقد دل کے لئے کہ ہے خورج و دردیول ان میں اسل یہ ہر کو کہنے کے مواجا کو  
و اس کے لئے کہ ہے لیل کا بے بیونے زخم دل کو کہنے کو سکوزا کو  
نار کے مارتے ہوتے ہر تار سے تر کرنا اس کو ان کے سرو کے کہنے کے ذقان کو

180

مطرح دل ہے تر کی خورشید و عارض کے ذات  
عاشق مہر و کار سائل کہنے کو مانا کو  
ار خوار کے بندار کے سداس ہر کہنے کو اپنے تو سبب ار ہوا  
جس کی کچھ تو نظر اوی بیان دور نہ بیان جیسا ستر ابر پار ہو  
خانے سے تو کسماے فقر کو ہر غم کے راہ کا سوار ہو  
سورج سے نفس کو کر کے بند راہ میں ابر سے کھلی سوار ہو  
عازفایہ یا نہیں عرفان کو ابر

181

راہ ان مت کر تو ابر ہر ہوا  
کلک اپنے کو سب سے تو بدل نادان لہو بدل سے تو  
خورشید سے ان تو تونویں سے کہوں کہ کا تو بیان کہ ابر سے تو  
جب میں میں شمع و دواوی نظر دک کے کہو کو لکھنا سے تو  
خوبرو مالیں ہے ابر فلکو تر سے جانے ہر وانگر سائل سے تو  
عاز و دانا کا کہنا سے یہ ہے

182

جانکر ملنا نہان جانے سے تو  
خورشید میں سب سے تو کے جو کے ہر ہر دک رتھا کتا ہے ہر وہ کہنے کے بار کو  
آرخش میں کو عیانی ہے میں بیان کے نور ہے کہ ہے ہر کل کو اور کلزار کو  
یا برین رہنا ہی ہر ہر بیان کا نار و نا ہے ہر سے علی عذیب سوار کو  
ہر سے کیا داں ہے اچ کے ہر علی کلک کیوں کھلی جگر اور زرخس ہار کو

ازضان

راز جوان مہر سے لذات ہر کے کاکام سے  
دک باقیں ہر ہر کہنے عازفایہ کو

183

حسن مہر سے کہے اب سرس ہر دل عوا اس ہر کہو کہنے کے ہوا  
سرعی لہے تو بیان سے بیان ہے ان میں باقوت کو ہر ہر ہوا  
در بار کے خاند سے ہر ہر کو اب س ہر ہر سے کو زور ہوا  
باغبان جا جائے دل سے قول کہ باغ کا کما لطف کہ دہر ہوا  
عازفایہ دکور عرفان ہو چکا

184

بہر ہر بیان سے ہر ہر ہوا  
رات دل سے دک جو تو ہے تو ہے تو ہے ہر ہر کو  
جاننے عازفایہ ہے بلد کہ کہوں می بدل مغناک کو  
قد کے افت سے نہان نہان سے نامل ہو گیا وہ رور ہو  
لہذا مما فط میری زنا کا طرح کہی ہے ا سے کو ہو  
عازفایہ دل نکسہ ہو سجا نیک

185

نے ہے ہر ہر ہر ذفا کے انہان ہو  
راز سے دہر کے جو ہر ہر ہوا کہ زبان اسکا کہو ہر دار ہو  
راز کو کہتے ہیں مخف کا مقام ار خفے میں سے تو سہا ہوا  
جاننے باز ہے بارت آ کے عاشق تہاں رکہ قدم جاننا ہوا  
ہو در و کو تن کے تو کر کے بند سرس سے ہر ہر ہوا آوا ہوا  
عازفایہ دل ہر سے دکو لیا

186

روح دہر اب یہ ہے ہر راز ہوا

ملا کر عازفایہ سے ہوا

دور کو ترکاں کے کہ عموماً دو بہ نیکہ کے تیغ کے خمدار دو  
قتل کرنے کا تیغ کے سہار کو اکثر ہے ہر سر ما زور و  
صبح کو کیونکر بھی ہے دل غریب جیسے ہونے کے کہن دلدار دو  
صبح ہوئے علی کلین لیل لیل ازیں بیل کا ہر بار دو

عازف دل غمناں خاتون کے  
سن کے تیری سکون کفار دو

بوسہ تیرے لیکے ہن مژدہ شکرین کفار مستے ہن مژدہ  
کعبہ کے تیغ نیکہ کو ہر لہرے بار کے توفی کے کرنے ہن مژدہ  
زندہ کے ہن زندہ کے ہے کسا ہر طوق عاقبت کے مرنے ہن مژدہ  
وصل ہن اسکا تو تو ہن تیرے لیکے لیسے ہو تو نے ملنے ہن مژدہ

عازف صافہ رخندان کو ترے  
خوشنما کو تیرے کے ہن مژدہ

بیدار کے دل سے ہے فریاد آہ بملو نیکو کل سے ہے فریاد آہ  
بج دل بیکل لکھن کو کل نہیں ہے نیکو نیکو کل سے ہے فریاد آہ  
دل دیکھے ہر نے رہا کے میری ہاں دل دیکھو نیکو دل سے ہے فریاد آہ  
عشق نے مجھ کو لکھ لکھ کر دیا اب جنون کو گل سے ہے فریاد آہ

بیل دلو میرے عازف زبان  
ہر سر کل سے ہے فریاد آہ

جان جانکا سجدہ ہے بیکے نہ دل ہو اتنی کدہ ہے بیکے یہ  
فرج دکھا ہر دیمان چھتا تندر مو کلر خون کا عرب ہے بیکے یہ  
عکس ان خون کا دیہاں ہے میرے دل دیون کا تنگ ہے بیکے یہ

عموار

متمو اب جانے کے ہن اس درستی: راہ دو لکھا مبعین ہے بیکے یہ  
ہا لیب عازف کے دام زلف ہن  
شام کا ظلمت کن ہے بیکے یہ

190

دل دیا ہے تو بیان ہن سارے: خائف آنا ہوا بیدار سے  
بیکو نیکو نظر رحمت سے ضرور: بیل کے ہر کا تو اب بار سے  
جانم کو منسے ہے ملنا کو نیکے ہوتے دار میں اس فکر کے ہر بار سے  
کار کرنا کہ تجھی منظور ہے: سب جھانکے کام سے ہن سار سے  
ہر سر جو دل باتا ہے بیان

191

عازف تو طالب دیدار سے

حسٹم کل لیل لیل کے چھیانے: ہن کو نیکو دل لکھا میری مازہ رہا  
یہ سخن کا نو عین بیل کے لکھو: حسن کلکا اتو انداز رہا  
اب عزیز ہے دیکے ہوئے ہے بیان: انکھ سے کس کا درواز رہا  
سب جھانکے کام منسے ہے خفا: کان مکر عازف کا اواز رہا  
خشا کس کس کو لکھ کوئے ضرور

192

نفس بدکا یہ ہے اب قاز رہا

راشدن دلفا ہوا یہ عم کن: دلو کرنا ہے ہی ماتم کن  
وو ترے دیکے ہم سینے کے دتر کر: منسے خزان کو لہی برہم کن  
انکھ سے انسو بہانا نوز ہے: زخم ہر ہر دیکے ہے برہم کن  
باغین لالہ کے دلہر داغ ہے: بیل نالان بی ہے یان غمزدہ  
ارستم سے جوع نا عموار کے

193

دل پہ عازف کے ہے غمزدہ

جسے کھن سینہ خزان سے: وہ مدد شاہا ہے ہو گئے وہاں سے

صبر سے اکتے مار صبا : تہ نکلے عانتی سبحان سے آہ  
ضبط کر کے جل کیا بھل کا دل : بہر تہر کے لئے وہ من حمد ان سے آہ  
یار کے دو لکھ زلف سے : سنعذرتن ہے مع دل بریان سے آہ

عارف سبحان میں ارطقت کہاں  
جو کہ دو ہزار دم خابان سے آہ  
سج بنا کر دل با دل ار ہے : خوشنما و و طرہ دستار ہے  
یار کے خلوت میں جانا کونکے ہو : جو کہ اس در پہ دو شکار ہے  
زلف کے سب سے مانی صا کر دل آہ : رہ گیا دو اب غول سے پاری ہے  
سجدہ اس آہ کو کرنا ہی صنم : لازم و واجب ہمیں برابر ہے  
مجلس اندامان صا کر بول تو

عارف عاقر کا دل بیا رہے  
یار حب سے عجاب بکلا ہے : تہر سے افتاب بکلا ہے  
ہس کے بول ہے جبکہ دو کا فر : دل بیدل کا تاب بکلا ہے  
گوئی جس چشم ایک سے جان : کل سے گل کو کلاب بکلا ہے  
دیکھ بھل کو سرفراکل نے : مرہ کا جواب بکلا ہے  
رہنما ہو کے گل کا نہرانا

عارف انسا ہو اب بکلا ہے  
حسن و ملا متفق تجر نہ لکے : زلف کو ملا کر نام و سحر لکے  
ہر کل میں اس میں نے کو نامال : کلین نے کلین کو ستر لکے  
کلین میں جب وو کلا و انسا قدم رکھا : ستر منہ ہو کے ہر کل تیجا لکے  
خوبی سے نہ عطر مہر و داغ : ہر کل کلین نے مرے در سے لکے  
ار فر

عارف کو از رو ہے ایک قدم کو جوی  
انسا غلام حب سے دو سیمبر لکے

رگ زمین میں دلکے جو عوام کیا ہے : تہ تا سخن ہے تہ لرام نام کیا ہے  
رضی ہو جہ نیک کا از ہر سر و رو ہے : تہ تہ کو سوا ہی انسا کما فہ نام کیا ہے  
انگور سے تہری سخن کیا انسا : تہ تہ کی کفا تہر بر جی کا کام کیا ہے  
ہم بیدار سے تہ تہ کوں تہ تہ : تہ تہ بنا کے آہنے زلف کو کلا لکے

عارف بنو کے سچ تو بہر لکے کہو ہم  
وعدہ تو کہ صبح کا آخر کو نام کیا ہے  
زلف منہ و منہ و فعال مرے : دو ہواں کا فر کے صم قابل مرے  
اور داد و ناز تو کیا کہوں : سوز حسیک کون ہو قابل مرے  
اب ضا و فط سے مری جا کفا : ایسے باسا ماں میں ہو قابل مرے  
وصف کل و بیان کا تہر میں آہ : میں فدا ہوں میں دو کو قابل مرے

عارف تجر جہ کا بچا ہے مجال  
دو وصف تہر کا ہیں تم قابل مرے  
لا لہ کے کرنی اور مہر اللہ میں خفی : یہی جو کئی ہے ہر کہنای کو سماں  
لا اللہ میں کفر سے اللہ سو و ایمان : ہو تو قوم صورت نشان ارش ال عوالوم صفی  
جانمیں جفا سے صورت آہ سے : یہی کہوں سچ کو کفای کر دلیلی اپنے اہل  
ار طہارت دلکے لازم : محی اللہ و شہاد زہد و تقوی و عبادت مرہ سے تہ متقی  
جعلی لکے نہ رہا لو کہ تو اپنے دل سے سحر

عارف صا ل سے ال اس : میں صا ل رہ نفع  
سینا جبار کے چہرہ ہر تہ سے : فعل ہو حق کل ہر تہ سے  
یہ کتب ظلم سے اربا بجان بھل : ہو سوز و داغ سے کل لہو نا سوز سے

سرا از روی دلکے

جو تیرے عین ان تو میرے عین نظر میں ہوں ہرگز اس سجزہ کی طور سے  
خوبی ہو گی اتمہ ہر خدا کو اس کا کہ جو اس کی ناکھی ہو ہو منظور ہے

۲۰۱ میرے ان سو جو کے عین میں اس نے ہو جو تم  
میرے سب غل میں عارف کے دل رنجور ہے

ترا عین عین میں نہیں ہے میرا گل ہر جہہ عین میں نہیں ہے  
زیر گلے ہر یوں دلہم ز گلے کسی دل اللہ میں میں نہیں ہے  
ہر ایک گل فصلی کتابت میں ہے میرے قرض قدم کوئی عین میں نہیں ہے  
وجو موعظتے ہو لیکے رہ جا ہی سچو بس ہے نفس میں نہیں ہے

۲۰۲ یہ تو ایسی ہے میرے عین میں ہوا  
کہ جس کو کہ سایہ بیل میں نہیں ہے

عالمی جاننا تھا ان خوب ہے ان تو نکا ہر کے جان خوب ہے  
سب جہانے فرود آتے ہیں ہم سبوں میں میرے سہانا خوب ہے  
ماوندی جہدے لگا کہتا ہے وہ اس قسم کو اس سرانا خوب ہے  
ہا بھی اس گلے رنگتے ہے ہرے رنگ ہرے انسو ہانا خوب ہے

۲۰۳ عارف اپنے طبع رنگن کو تر ہے  
کو ہر دند انکا مانا خوب ہے

دہر زنگو ہوا ہے زیب ہے ان سونو فوٹائی زیب ہے  
عین عین روئی لیسے لیسے ہا کیا زونو صفائی زیب ہے  
غنی لیسے لیسے لیسے بل تو دہر زونو دلکتی زیب ہے  
دلے دلکو ہو گیا رستم یہاں دل لیکے ہر جہدے زیب ہے

۲۰۴ عارف اپنے طلب کہتا ہے یہ  
ہے رخنہ بے برات زیب ہے

سچو کو صبا گل نفا روئے تیرے جس میں بہاروئے ماروئے تیرے

بیقرار

تجلی سے کہنا کہن ہوا مجھے تیرے گلے خاطر سے خاروئے تیرے  
اپنے بند سہا لہ میں دلکو تر جان بڑے مجھے کہنا یہ یاد کے تیرے  
کہاں سے لظہر کے دیکوں میں گلے سے گلے فوراً میں تیرا روئے تیرے

۲۰۵ اب عارف سچا تو ہے جا کے میں  
سری رہ کا فنا نفا روئے تیرے

کلیں تو عین عین تیرے تیرے بلو تو نو دید کے تیرے ہے  
ای صبا آتے تھو گلے تیرے تیرے تیرے تیرے تیرے تیرے ہے  
راقصان دنیے کہتا ہے تیرے اس نگاہ تیرے تیرے ہے  
یک نگاہ کرانے دو دہلی تیرے تیرے تیرے تیرے تیرے ہے

نام لے لیکے تجھی مرنا ہے بیان  
۲۰۶ عارف دلکو ہونے تیرے ہے

خوش نصیب دلکا مارو کر سیکو دم ہے وہ عارف ہنسا تھی میری اسے علم ہے  
جانما زاتو لگا دلکا صلح ہے لعل ان عازوئے رواقن اور ونگا ہے  
ہے طہارتے زواہر عازای ہونو رطلہ دلکا مونا فراموشی ہے  
جسے دنیا ہے نہایت دلکو مارو ایسے سال تک سچ لے کہ تجھی ہم سراسر ہے

۲۰۷ دید کے عارف کو مسجد ہو گئے ہے یہ حکا  
ہے یہ قندہ وہ ہے تیرے میں جو لغم ہے

واسطے بلکم کے رہنا ہے تجھی ورنہ کیا اس غم کا سہنا ہے تجھی  
دل ملا ہے لیکے ہر خانے میں دل دلکا دہلی کر کے مرنا ہے تجھی  
کیا خرابے دلکے اسے ہونے ہے بیان ویکے دل ماوندی رہنا ہے تجھی

چتر کونے سے کہ قہر نامی ہر طرح ہو سکتا ہے تو ایسا ہے  
عارف غنی راہ کے سوچ میں

کاروانہ عذاب مجھی  
کلے جہرے آہن ہے خوشنما خوشن کلے شہ ہے  
بزم شہوئی دیکھ لے کار کام دلے شراب شہ ہے  
ان کے شہ ہے دلے جلتے ہے ان کے جہن کباب شہ ہے  
جام پہر نامی ہے کلے آہن سو خانہ خراب شہ ہے  
عارف یہ کہہ دی دلے جاہل ہے

اب جو ہوئے آہن ہے  
دل خدا کو سہرا ہم کرتے حشم کے مات ہوئے بیہم کرتے  
تسکون ہو مار کے دیدار کے اس کے کوئی سہ ہم ہر غم کرتے  
یک دل بنا لکھا ہے دریا کہا لجا لے پیر کے یہ اظلم کرتے  
جا کلے میں دیکے جملہ کا حال اس کے بارے میں جو غم کرتے  
دریا کے در سطح عاقبت ہے

عارف دل سائل باہم کرتے  
جنو کو ہو گئے جہرے میری وحشت کو ہے وحشت میری  
حک لدم کا تہہ کر کے کہہ کہ تکہ دکو نہیں فرست میری  
نقشہ کے بیچ سے بچنا نہیں ہے ہی راہ کو راحت میری  
خدا وہ دل نہ لکھ لوی اس کو کہ جہاں کے جو ہے افسہ میری  
ارے عارف بجا تو یہاں ہے  
خدا شہ کے کئے طاقت میری  
یہ ہے جو ہے خدا کی دل ملدرا ہو گیا اس کا صف ہے  
دلیل

وام سے نفس اور سلطان ہر جہی دستگیر اہمان اتوار ہے کچھ  
دکو یہ امید ہے ارضیا ہے اس واسطے کہ اسے رس ہے کچھ  
وہ قدم شہ امری انکو ہر حال ملے ہے جی ستری کو ہے کچھ

مسلطت مجھ کے رہے ہمارا دکو ہے  
عارف اس بندہ کے یہی راہ خدا ہے کچھ  
خوشن صورت کو اپنے پار کے دیکھتے ہیں ہم سال ہر مار کے  
کیا تجھے دلے ہر دینی کیا ہم لعل اب شہ ہے انوار کے  
انکھ سے سجدے کل شہر میں ان ہلکے کلے زار اور کلہار کے  
سو طرح کے کل ہلے میں اس بیان ہم خدا میں اس کا معیار کے  
کوئی کس کو کوی کس کو کا ہو تو ہو

ہمتو عاشق عارف غنوار کے  
کیا ضم کے دل کا یہ خانہ ہے دلے ارفا تو عالی تہ خانہ ہے  
مبہ شوگو اپنے لہر جاہ کے کہ اس کے کہ کا کو ہے بھی نہیں ہے  
مغیو شوکان ہے فرستہ ہے مسکو کھال تو صفیہ ہے  
انکھ کے ان سوہن تو ہے نہیں ہے خوشنما با قوت در راہ ہے  
عارف اس کے کو ہر دل ہے

لعل بکا یہ لہر خانہ ہے  
سوئے سوئے پوہاں ہم جاہرتے کلے طینے میری بھاگتے  
جس طرف دیکھو تو ہے کھل خزان بخشہ ہر میری ارباگتے  
کون سی جان سوا عاشق کے چھوئے دعویں تو ہر کھرتے  
اتو بیان بخشے کے امید نہیں کالیے جو تہے بری ناگرتے



خبر و سخن ندیکھا عارف یوں تو نظر و خیال میری لاکر تیرے

یار کے اب سیکے اپنے فونے  
اور کلے لکھنے جانے فونے

کی فونے سے برہن برہن منہ نہ بکے فونے سے منہ لکھنے فونے  
یار کے دعوت ہو ہوئے ہیں سیکھے نے نہ کے جانے فونے  
چہرے بانی کلنے اپنے سے کیا رہتو ہوں نے سمائے فونے

عارف دلو کو کہتے ہیں سب سے  
انکھنے جانے جان کو جانے فونے

درد سے اب بھی دردم ہے خند لیں زہر وہ بت فونے کام ہے  
تشنہ لب ہونا نہیں ہرگز بھی کیونکہ وہ سنے مہ کلام ہے  
نام سے اس کلے جینا ہے بیان صلحہ کو شو نہیں ابھی نام ہے  
برہم سے دنوں کے جان بہر لکن ظاہر دلو بیٹے برہم ہے

لطفے باند سے عارف صلی لکن  
کلر فونے مات میں یہ دائم ہے

کم لکھا میکا تیرے نامور ہے زخم دیکھا یہ میری لکھو ہے  
دلو لے ماون سے طپان میں وہ ان توندا اتو یہ دستور ہے  
رکے انکھو نے جھک دو متاع دیکھ انہ سے کو سر سر نوز ہے  
چہرے دیکھا چہرے ہو لکن ارڈا بانی کتہ کا قتل کیا منظور ہے

برہم میں دلبر کے ظاہر ہو گیا  
حشتم عارف سے کس مخمور ہے

لو ان لکھوئے لکھو جان بیٹے وہ سب سے کلے فونے بیٹے  
ارکھو

ار سجد کھانہ نہیں اس کے بیان صاف طبعی حسیہ صوفیانی بیٹے  
سائے اصحاب کا ووزند سناہ رخ متے ہو کے دانو جان بیٹے  
عکس اس کا کلک دیکھ تو اس جہاں ہو کے نہ تو جان بیٹے

کلام زبانی سے زبانی و نور  
عکس نے عارف کے با تو جان بیٹے

دلو دلبر سے کیا ملاوت ہے ہمیشہ با تو جان کیا اکلوت ہے  
میں کلکوں کو بیچ زبان کے جام سے سے کیا سجاوت ہے  
یار کے لٹ سے دو با تو جان کیا لطف ہے کیا لکھاوت ہے  
دل سے اقل سے ناز کا مالک تہم غم فونے کیا جھٹاوت ہے

عز عارف کلام عارف کا  
با تو کتہے یا کراہت ہے

دلکے چین میں اج ہاروئے تیرے جو جان لکھنے کے لکھنے دریا کے تونے  
صلو جان اس کے زلف ہر کتہہ قدم ہر ایک کے کس جان فونے لکھنے  
سیدی جوراہ سے لے نہاں نظر کل حرم رساہ کے فونے لکھنے  
لکھوئے سیکھوئے خواہر رسد نازقی سے سیکھوئے لکھنے لکھنے

سجد ہر کے رہ گیا دیکھا میری ابھی  
عازو کا دل سے بانی تہم لکھنے کو تہم ہے

دلبر قائل کا یہ اہک ن ہے بعل تبدل کا یہ اہک ن ہے  
مرنے میرے یہہ وصیت کرو یا مالار کہہ بمل کا یہ اہک ن ہے  
عکس کے عید نہیں انا ہی دل سے کمال کا یہ اہک ن ہے  
قتل کر پھر سر کو تھوکر مارا سیدل قائل کا یہ اہک ن ہے

۲۲۲ دفع عارف کو سب کچھ کہتا

دل کا مٹنا دل کا تپنا

دل کا تپنا تو ناسا تک پہنچتا ہے  
ختم کو افریقن کہا جیتے  
بے صفت میں ہو ذرا تک پہنچتا ہے  
بے طرح کے بہاؤ آتے ہیں  
دل تو تانیکا کہا تک پہنچتا ہے  
جیتے کسی طرح سے ہو کہہ  
ان سب کو کہتا ہے سائیکس پہنچتا ہے

۲۲۳ کہنے ختم سے دو جنم  
سارے عارف تانیکس پہنچتا ہے

بیدار کا دل دکھانا خوب ہے  
دل جلوانو کو یہ صمدنا خوب ہے  
دل کے خورشید سے مٹنا ہے  
سج بنا دل کو تپنے کیونکہ  
سج بنا تپنا کہا بنا خوب ہے  
انکھ میں سرور کا دور الہی  
قل پر عاشق کا زنا خوب ہے

۲۲۴ دل با عارف کے دل میں ہے پودہ  
کہول بسک مہر ہے لانا خوب ہے

آج دل کے ہاتھ کے پہنچتا ہے  
دل بنا کو آہ عاشق کے  
دل تو اسکا ہوا ہے اتو قید  
کہا کہوں کہتے کہا تک پہنچتا ہے  
کہا ہی ہر سے بیان خبر دل  
عاشق کو کہتا ہے ذرا تک پہنچتا ہے

۲۲۵ عارف تک تو عجز کو کہتا ہے  
دل کو لے نیکے سات کے پہنچتا ہے

انکھ سے انکھ میں ملنا شرط ہے  
جسے نوزل تک سے کم ہو  
مثل حوالان کے بیان حاصل نہیں  
دراڑہ مکن کا وہ جب ہو کہ

۲۲۶ دو جہان سے پہنچتا ہے  
اسی عارف میں تانا شرط ہے

دل پہ واہ کل نزل ہے  
جو کہ قسمت میں ہو ہو ہے  
انکھ سے خورشید سے مارو  
عاشق کو تو تک خبر لیتا  
عاشق سے ہے نوا دل کو

۲۲۷ کل کا ہمارا تپہ دل ہے  
مجھ کو مردم خورشید سے

میں غنہ دل کو طیب مانے ہے  
غنہ لبہ زمرود ہو کہ تو ترہ  
با لکھائی تو ان کو لے کر  
دست میں مجھ کو کہتا ہے  
عاشق میں ہے کہا ہے اب

۲۲۸ مجھ کو مردم خورشید سے  
قید میں زلفوں میں لدا کرتے

نور سے من رہا کرتے  
اس بل میں رہیں دو کو کونکر  
یک نظر میں قتل عالم کر لیا  
صفت میں نہ کہنے صفت میں

ہمتیوں پر روانہ دلو کیوں نہ ہو **۲۳۰**  
 شیخ حاتم ابو محمدان ترکمان کے تلامذہ  
 عارف ہائے ہند میں ہنوز رہتے  
 انہیں ایک مرتبہ ہند میں منی میں رکھا گیا  
 شیخ حاتم نے ان کو قید کر لیا اور ان کو قید کر لیا  
 خود مصفا نے عالم ہند میں منی میں رکھا گیا  
 ہند میں منی میں رکھا گیا اور ان کو قید کر لیا  
 ہند میں منی میں رکھا گیا اور ان کو قید کر لیا  
**۲۳۱**  
 انہیں ہند میں منی میں رکھا گیا  
 شیخ حاتم نے ان کو قید کر لیا  
 ہند میں منی میں رکھا گیا اور ان کو قید کر لیا  
**۲۳۲**  
 ہند میں منی میں رکھا گیا اور ان کو قید کر لیا  
 ہند میں منی میں رکھا گیا اور ان کو قید کر لیا  
**۲۳۳**  
 ہند میں منی میں رکھا گیا اور ان کو قید کر لیا  
 ہند میں منی میں رکھا گیا اور ان کو قید کر لیا

وہ ہم ہمتیوں کے لئے کہے گئے تھے **۲۳۴**  
 شیخ حاتم نے ان کو قید کر لیا  
 ہند میں منی میں رکھا گیا اور ان کو قید کر لیا  
**۲۳۵**  
 ہند میں منی میں رکھا گیا اور ان کو قید کر لیا  
**۲۳۶**  
 ہند میں منی میں رکھا گیا اور ان کو قید کر لیا  
 ہند میں منی میں رکھا گیا اور ان کو قید کر لیا

میر و صبح با کوه صوبی کمان چو طرز دیکه یہ تیر میر  
۲۳۵ یک بیکت از کئے زلفونے مار  
عارف ترقی کے خوش فقیر ہے

کبھی الف سے انکو کام ہے دہر دہکا دہر سے نام ہے  
بیکے تب لہز دہکا کام ہے خوش نیکہ وو دہر کلام ہے  
ویدرف ہے نماز بادلہ قید زلفونے نمازت ہے  
یک جہان اف سے یکا بہر کیا ہر نیکہ میں اسکا سو سو کام ہے  
۲۳۶ سخن دل اسکا ہے کیا وسعت سرا  
عارف کے کا برتر نام ہے

جبکہ لہو سے یار آتش ہے دل نالان بکار آتش ہے  
دل دیشے ہر آتش وی سر کونہ کار و سے غبار آتش ہے  
یک نظر میں آتا لینا دل کو باز سے خون شکار آتش ہے  
بدلیو کے تو مند کئے انکھن اس میں سے ہمار آتش ہے  
غرف تے عارف کس ہے  
۲۳۹ اس امانت کا بار آتش ہے

دکو دہر سے ملانا کا ہے چشم کل ان بلیو دہکا نام ہے  
خسک مغزی ہو کئے سخن کی یا لہیری روغن بادام ہے  
زلف صاف دہکا دہکا لے لینا کیا قامت صبح کے بہت ہے  
عاشق میں سخن ہونام ہے ہر ہر عارف تو یان ہر نام ہے  
عارف دیکتے کونہ ہو  
۲۴۰ وو صنم ہر جا مقم نام ہے

چو طرز سے نظر دکو میری سخن میں کہل ہے اب دکو میر  
اولیٰ

روزان دل سے معنی معلوم ہے کیا ہوا آتے ہے اب دکو میر  
مخمل جانا نفا دروازہ تو تھا کیا کہوں اب کہل کیا دکو میر  
دید کے دید میں جانا ہے تجھی بہت ہے کہوں نہو دکو میر  
۲۴۱ عارف اب دکو دربان ہے ضرور  
دل نیکہ ان دکو میر ہے

از بار کے ہائے ہمد ہے دل لکانے کے رات کے ہمد ہے  
آہ میر سے دیکے لینے کو خوشنما میں ہمد کے ہمد ہے  
سبز زانک دکو میری جا کر بھون نا حق کے بار کے ہمد ہے  
سبز نا تو میں ہے چہ سہی کیا بلا ہے یہ کہتے کے ہمد ہے  
۲۴۲ عارف دکو میر ہے اتویان  
سکا بس پاتے مائے ہمد ہے

یار سے تو طے دل صاف ہے سینہ صاف ہو کئے انکھن  
ار سے کواری درین ہوتے ار سے صورت کئے صفا ہے  
عاشق میں نے دعا ہو گام ترا نے تو نکر اب لاف ہے  
دل سخن کے لیے بہر ہے و کہوں لہری لوی خراف ہے  
۲۴۳ اب کہرا ہوتا تجھی معلوم ہے  
دل ہر کہے عارف صراف ہے

صداد لکھن مستی ہو کئے کہ ناک ترا لوی کے خوشی کسو کے  
بہار و سخن جا جاکے دیکھتے ہے کہ ہر زمین گل بوہی کسو کے  
خوش ہے میری دکو لہا لہا کہوں کیا یہ عادت کونہ کسو کے  
ہمت دیکے سینے لکھا لکھا کہ ہم فکر رفو لہی کسو کے  
۲۴۴ میری دتے عارف بولہ ہے روز اول

و خوشتر رو کا یہ عارف ذرہ سمندر کو قطر یعنی لکھنے پھرے  
 خیابان سے لڑکے اب کلاوریاں یہ کب خزانہ میں کھلا گیا ہے  
 و خوشتر رو کا یہ عارف ذرہ **۲۴۶**  
 سمندر کو قطر یعنی لکھنے پھرے

بندگ مارا میں بہار و غمی اپنے جو خوشتر جاگ لیا و غمی اپنے  
 یہ دل جھوکتا مول کا نونہ سے لے لے جہنم بن نہیں لگی عارف غمی اپنے  
 دیوانے و مجنون کو بھی یہ تیرے کا کمال ہے ہر ذوق کے ذرا غمی اپنے  
 ہمیں غمی کیا کار فوائدے جو ہم کو کمال سے جو کمال لگا رو غمی اپنے  
 ہر کیف نفس کو نسبت ہے ہر کیف ہے **۲۴۹**  
 کل دل کو لے لے لے یار و غمی اپنے

نام سے دلبر کے جو ہنہام ہے بلکہ دکھا میری دو عالم ہے  
 ختمہ منورے عشقیں میرا نور ہے نہ کس نامی ہو سکے ہر نام سے  
 عشق کا رکھنا ہے یہ کھان دل دیشے ہر ایک کمان آرام ہے  
 افسانہ کے یہ ہے تجھ اسٹی کیا کہوں میں ہر صبح ہر نام ہے  
 کفر میں آ کر دل تیرا نام ہے **۲۵۰**  
 عارف تیرا ہے اسلم ہے

دار باد لدار ہے اغیار ہے دل ہر اس پر خدا سو بار ہے  
 یار کے بلنے لیے ہر دم تجھی رات دن کا اب ہی سینا ہے  
 دیکھ آتے جاتے ہیں ہر سارے اب شمار دھکا جھوکا ہے  
 دیکھ کاتوں آگے شہا عسکری مجھ کو کھا مارنا کیا بار ہے  
 عارف اب دلو تو مت نہ کہ **۲۵۱**

نہ ہر نہ فقط عفو ہی سو کے  
 عیال میں غنیمتیں دہاں ہے تو تو متا نیک دہاں ہے  
 نگہ ہر کے دکھ نہیں ہنسنے جھوکو جو کچھ ہی میری دیکھ دہاں ہے  
 صبا جھوکو جانا کہو ہر ادھر تو بیٹھے کینو سکل کے کلین ہے  
 گروہ کے بول نہاں تو نے جسے کہہ سے از رو دیکھ دہاں ہے  
 کہان ہر اب جھوکو عارف ملتا **۲۴۵**

یہ ہو کلے کلے کلے کلے کلے کلے کلے  
 کلکلیں بلیکے اس بلیکے بلیکے کلے کلے کلے کلے کلے کلے کلے  
 و در محمول سورہ واللہ صریح و صریح اور از جن کہ کہہ لے جانی ہے  
 زہد فی فاطمہ میں اسے تو تو ہا ہے یہاں تو تو منوں صورت لعلات لعلات  
 ارجی اس عشقیں کچھ تو تو کبھی نہ سمجھتا ہے ہر وہ وہ ہر وہ ہر وہ ہر وہ

عارف اب تو تو تو کوئی مقابلے ہے  
**۲۴۶**  
 اندر ہر جسے کھانی لے لے لے لے لے لے لے لے

باغبان کو بلدوئی ہے جھکے ہے دکھا ہی دیکھو تو اور ہے زہد ہے  
 سینا ہر دکھا جھوکے بیان ہر سیا سا سا ہر مان اسما ہے  
 کیا کہوں کہنے میں کچھ آتے نہیں عقل جھوکے کے عالم ذہا ہے  
 حسن ہر غمی ہے جسے اس فون رکھتا نہیں ہر سا ہے  
 تیرا عارف کو کہہ ہر غمی ہے **۲۴۷**

ووجہاں و سوسنی ہے غنیمت ہے  
 کہ تیرا غمی اسکلے اپنے تیرے دل و جان کو بلنے کے جانے ہے  
 تیرا ہر ظالم نہیں مہر ہے لانا کھا ہے مسنونے سناتے تیرے  
 لطف ہر کے پائو لے کستا ہر کھا ہے کھانے کھانے تیرے  
 اور لکھ

سب فضا نکھتا تو دربار ہے  
سب کچھ ہیجان و کوشش ہو گیا  
دل کی ہر دوغالی فطرت ہو گیا  
قتل کی طرح کھاہ سے بہر لگا  
عاقبتوں کے یہ تو عزت ہو گیا  
۲۵۱  
۲۵۲  
اب یہی کہنا ہے لازم عشق ہے  
جانے عارف نے فطرت ہو گیا

عشق کی شکیاہ جیکہ پہرہ زور ہے  
عام کل ہو ہو کر شکیاہ کی تلنگری ہے  
تھا پہلو لائق کا دلہن مرزا اول سے  
ہر ان کو کونے رقم لکھا شکیاہی فن بناور ہے  
۲۵۳  
۲۵۴  
عاقبتوں کے دل کو ہر بات ہو ہو کر لکری  
انکہ یہی عارف کے آتش ہے توتے پورے

کوی تو دلہن کے راہ کے صدقے  
ہم تو عاقبتوں کے ہی آہ کے صدقے  
کیا چھٹا کر لکھا ہے دو تو ہے  
اسکے تیرے کلاہ کے صدقے  
یک نظر مانی لیا ہے دل میرا  
اسکا تر بھی کھاہ کے صدقے  
کوی ہی والی ہے اسکے الفی کے  
ہم فقط اسکے چاہ کے صدقے

۲۵۴  
۲۵۵  
عارف اس اپنے ماہ کے صدقے  
ہم نے کتنا تو کھا دلہن سے  
وہی کوشی جانیں بسا کو ہر ہے وہ ہے  
کیا دھو کلو ہے اب ہنم کے  
ساکر دوشے اتو باہر ہے وہ ہے  
دیکھا ادب

دیکے ہر دی کھول کر آجیاں  
تا نظر اسی کے ہر کمرے وہ ہے  
سب ضائع ہیں یہی ہے ہر کمرے  
دیکے کمرے میں کھائے کھائے  
جو کچھ ہنسی عارف سر ارغی  
۲۵۵  
ہنم میں آئے یہ کمرے وہ ہے

خوبرو فوشتہ لقا واقفا سب  
چھوڑ کر وہی تو ستر امانت ہے  
۲۵۶  
۲۵۷  
ازہ ہر در کیوں ہو وہ ہر حال  
خوبرو چہرہ لقا واقفا تو تیار ہے  
کلیں فوجی تری ہر ہر قسم  
کلیں کونہیں فوشتہ اتو جھانسی ہے  
کل فصل ہو ہو کے کلی تاج  
ہر روز عشق کھڑے ہر تیر کو کوا کلاسیں

اس لکھا ہے چہرہ کلو سے  
کنا بہ سخن  
۲۵۶  
۲۵۷  
عارف جو کوا کو تیر ہی خطا ہے  
سمجھ وکل دونوں دلہن میں  
میتے اس قسم کو نیکو دلہن میں مری  
بلبل و پروانہ یہ کہتے ہیں  
یہاں کھڑا ہے تخی ہر میں مری  
کچھ نہیں معلوم کیا کہیں  
ہنم جو کہتری رہتے ہیں  
اسہ ہر مری  
اب غنچہ دلو مری کیونکر  
نہو انکہ میں اسکو کے کو ہر میں مری

۲۵۷  
۲۵۸  
یار سے کتنا فوج ہو لینے لکھا  
ظاہر جانے در میں مری  
کے بد دیکے لقاں خانو کے  
ہم نے کتنا ہے کھائے کھائے  
۲۵۸  
۲۵۹  
دار بار یہ تیر فوشتہ لقا  
یہاں کھائے کھائے  
دل کی فوشتہ لقا  
ہر تیر کو کوا کلاسیں

محرر کو لکھ لکھ اور وہ اپنے بیٹے کی اس سب سے نفس پر کہ تو تم عاقبت  
کے لیے اسے اتنا تو غائب ہلا کر رکھو ایسے ہم میں دکھ کا عاقل و صاحب

۲۵۱ عارف صلیان مری وہ ایک مہمان مری  
کوہ دیر جا کے دو بیٹے کے صاحب ہوئے

خیر لکھ کر کیا محکو حق غلام عیسیٰ ہو کر ہے فتم بہ لوان عیسیٰ  
بہ سحرین ہے یہ انساں سحران جہان جو کجی میں نے کہا کوہ سحران  
سب سے غلام عیسیٰ ہیکہ خاصکان طرا تمام ظن کو تو کجی حق  
عیسیٰ ہے برزخ عیسیٰ ہے سحر اول بند ترے عیسیٰ غلام تمام  
نقول ہوئے یہ وہ ہیکہ عارف کا  
۲۵۹ کہ نہی غلام عیسیٰ میں لہ لہ عیسیٰ

سب ظہور ان فرقیات فارس و ہندی لکم در نام شب عیسیٰ  
سیدی المستی عیسیٰ نزل کتاب مقصدہ انام عرض و خاف نہ  
جو کون طلسمی تمناؤںم و عند انکار و اشیات و مار نورانیہ بنا اسلا  
مخبر ان کہ ہم خبری باہی صلا نوشتہ فرموندہ طبیعت سما قابل  
سحر اولتہ فریب شیخ شش ہا سحر ان کار ہو بیکار غری طرح  
داده کس ظہور انساں کلام فرموندہ کار شہا از سحر بر عیسیٰ آید  
باید اوقات اوضاع کند در حال قلم خزر از املہ بر کسدم وان  
مسودہ کار از لولہ یا انداختم مدتی در کدشتہ فکر سحر کلام  
ہر طرف و وجہ ہندی وان چند بار در طاق لسان کدشتہ  
از زمین

کہ از زمین فراوان شد ہوندت من وفات حضرت انساں  
و در صدودہ ہجر بند بعد از ان حکم اہل ان کرد  
طبع شعر آید گاہ گاہ فارس و ہند آید قلم بند سحر  
بجز از دو صد و پانزہ ہجر انساں وفات حضرت سرور کد فقرتہ  
اورت بعد وفات حضرت انساں سحر در طرا اند چند غزل از او  
تبعی نوشتہ ہر فوراً ان کلمہ حق الا القلو نہ فوراً ہم اور لقا

سابق و لہی لہ در اب و زبا ہو سکھارم  
دلم جو اب لہ آید شدنی ہو شد انکون را کار  
زمانہ لہ سنائی ہم ضرور دل لہ از مل سحر  
بنو کہ ہمی در اب سنائی کہ توں پس  
حال خزانہ بزبان ہندی درین منے

۲۵۹ نوشتہ دست از قلم بر دستم فنا  
می بنی در کور شدت خزر دوم  
رح اللہ علی سلسلہ ہجر  
ابنوی عیسیٰ دست علم  
والذو حوسم  
علا وارث کلمہ  
غور اللہ علم  
۴۱۳  
۴۱۴  
۴۱۵  
۴۱۶  
۴۱۷  
۴۱۸  
۴۱۹  
۴۲۰  
۴۲۱  
۴۲۲  
۴۲۳  
۴۲۴  
۴۲۵  
۴۲۶  
۴۲۷  
۴۲۸  
۴۲۹  
۴۳۰  
۴۳۱  
۴۳۲  
۴۳۳  
۴۳۴  
۴۳۵  
۴۳۶  
۴۳۷  
۴۳۸  
۴۳۹  
۴۴۰  
۴۴۱  
۴۴۲  
۴۴۳  
۴۴۴  
۴۴۵  
۴۴۶  
۴۴۷  
۴۴۸  
۴۴۹  
۴۵۰  
۴۵۱  
۴۵۲  
۴۵۳  
۴۵۴  
۴۵۵  
۴۵۶  
۴۵۷  
۴۵۸  
۴۵۹  
۴۶۰  
۴۶۱  
۴۶۲  
۴۶۳  
۴۶۴  
۴۶۵  
۴۶۶  
۴۶۷  
۴۶۸  
۴۶۹  
۴۷۰  
۴۷۱  
۴۷۲  
۴۷۳  
۴۷۴  
۴۷۵  
۴۷۶  
۴۷۷  
۴۷۸  
۴۷۹  
۴۸۰  
۴۸۱  
۴۸۲  
۴۸۳  
۴۸۴  
۴۸۵  
۴۸۶  
۴۸۷  
۴۸۸  
۴۸۹  
۴۹۰  
۴۹۱  
۴۹۲  
۴۹۳  
۴۹۴  
۴۹۵  
۴۹۶  
۴۹۷  
۴۹۸  
۴۹۹  
۵۰۰

عنا  
۵۵  
رسا  
۹  
رسا  
۱۰  
رسا  
۱۱  
رسا  
۱۲  
رسا  
۱۳  
رسا  
۱۴  
رسا  
۱۵  
رسا  
۱۶  
رسا  
۱۷  
رسا  
۱۸  
رسا  
۱۹  
رسا  
۲۰  
رسا  
۲۱  
رسا  
۲۲  
رسا  
۲۳  
رسا  
۲۴  
رسا  
۲۵  
رسا  
۲۶  
رسا  
۲۷  
رسا  
۲۸  
رسا  
۲۹  
رسا  
۳۰  
رسا  
۳۱  
رسا  
۳۲  
رسا  
۳۳  
رسا  
۳۴  
رسا  
۳۵  
رسا  
۳۶  
رسا  
۳۷  
رسا  
۳۸  
رسا  
۳۹  
رسا  
۴۰  
رسا  
۴۱  
رسا  
۴۲  
رسا  
۴۳  
رسا  
۴۴  
رسا  
۴۵  
رسا  
۴۶  
رسا  
۴۷  
رسا  
۴۸  
رسا  
۴۹  
رسا  
۵۰  
رسا

کتابخانه  
مجلس

فصل اول  
در بیان...

در بیان...

در بیان...

در بیان...

در بیان...

در بیان...

در بیان...

در بیان...

در بیان...

در بیان...

در بیان...

در بیان...



مدرسه  
مدرسه  
مدرسه  
مدرسه  
مدرسه

خطی

۷